[illegible]



[illegible]





منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید

قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد

قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

نظم

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت

عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی

علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات شعر

شفیع مطاع نبی کریم ؞ قسیم جسیم بسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ؞

چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ؞

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا

علیه و آله ؞ هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار

دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد

ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند ؞

بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی بلطف فرماید ؞

یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم که از بسیاری

دعا و زاری بنده شرم دارم ؞ بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ؞ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر

عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه

جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد ؞ بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند ؞ بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود و

در بحر مکاشفت مستغرق شده در حالی که ازین معاملت باز آمد

یکی از محبان کفت ازین بوستان که بودی چه تحفه آوردی

کفت بخاطر داشتم که چون بدرخت کل رسم دامنی پر کنم هدیه

اصحاب را چون برسیدم بوی کلم چنان مست کرد که دامنم

از دست برفت قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد | این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد | ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم | مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه
منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان
کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان قائم مقام سلیمان
و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفرالدین ابوبکر بن
سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه بعین عنایت
نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه
انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است | آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست | هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
گلی خوشبوی در حمام روزی | رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری | که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم | ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد | وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیله و حسناته
و احرس نفسه و آمن بلده یا رب و احفظ ولده حق تعالی
خطهٔ پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست | تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک | مانند آستان درت مأمن رضا

نسخه
اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن [illegible] آمن بلده و احفظ ولده [illegible] ... خطهٔ پاک شیراز ... حاکمان عادل و همت عالمان عامل ... در امان سلامت نگه دارد

[illegible]

مُنّت نه بر سر خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس ٭ چندانکه آب را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف شده تأسف میخوردم و سنگ سراچه دلرا بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم **نظم**

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین و بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیاید ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ٭ ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید ٭ وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد سخن نگویم **نظم**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه** کنونت که امکان گفتار هست

بگوای برادر بلطف و خوشی ٭ چو فردا که پیک اجل در رسید

بحکم ضرورت زبان درکشی ٭ یکی از متعلقان منش بر حسب

واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت

عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش

گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم

و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق

معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف

راه صوابست و نقض رای اولو الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان

سعدی در کام ٭ قطعه ٭ زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروشست یا پیله‌ور ٭ دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭ اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭ فی الجمله زبان از مکالمهٔ او

درکشیدن قوت نداشتیم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت

ندانستیم که یار موافق بود و ارادت صادق ٭ بیت ٭ چو جنگ آوری با کسی بر ستیز

که ازوی گزیرت بود یا گریز ٭ بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج

کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود

و اوان دولت ورد رسیده ٭ نظم ٭ پیراهن برگ بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان ٭ اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ بر گل سرخ از نم افتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ شب را ببوستان با یکی از

دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم

گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفت طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم

اذا وعد وفا فصل در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را فصاحت و بلاغت افزاید فی الجمله از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر الزمان و کهف الامان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر زید اقباله دیگر عروس فکر من از بی
جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره
صاحب دلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی شود بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل
مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک و
السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح
صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع
مکارم اخلاق بیت هر که در سایه عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست
هر یکی از سایر بندگان و حواشی
خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل
روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه

درویشان که شکر نعمت ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء
خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن
بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت مقرون باد نظم
پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن می‌گفتند آخر
جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار
میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی بکند بوزرجمهر بشنید

کف اندیشه کردن که چه گوییم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم ٭ نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه بر آور نفس ٭ وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب ٭ دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید بیت

هر که گردن بدعوی افرازد ٭ خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده ٭ کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار ٭ پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان ٭ شاهدی ام ولی نه در کنعان

حکمت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان تا جای نبینند پای ننهند

قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ ٭ چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش ٭ لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه برین سبب تصنیف گلستان این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند

خرج

که هیچ رایی بنهم بتقاضی * مگر صاحب دلی روزی برحمت
کند در حق این مسکین دعایی * و این کتاب را مزین روضه
رعنا و حدیقه غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد تا مختصر
باشد خواننده را ملالت نیفزاید و بالله التوفیق نظم
دران مدت که مارا وقت خوش بود * ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود گفتیم * حواله با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان باب دویم
در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت باب اول پادشاهی را شنیدم

امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب ایجاز سخن
مصلحت دیدم

که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره دران حالت نومیدی زبانی
که داشت ملک را دشنام داد و سقط گفتن آغاز کرد که گفته اند
هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید نظم
وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه * کسنور مغلوب یصول علی الکلب
ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت حمد و ثنای
پادشاه همی گوید که والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله
یحب المحسنین ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر
دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاه
جز براستی سخن گویند که این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر
آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا

بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید ۞ حیف باشد که جز نکو گوید

حکایت

بر طاق ایوان فریدون نوشته اند ۞ مثنوی ۞ جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس ۞ مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت ۞ چو آهنگ رفتن کند جان پاک

چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را در خواب دید که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل او فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند ۞ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ۞ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ۞ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ۞ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی روزی ملک در وی بکراهیت و استحقار نظر می کرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور وانه ۞ لاعظم عند الله قدرا و منزلا

قطعه

آن شنیدی که لاغری دانا ۞ گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود ۞ همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

دیگر

تا مرد سخن نگفته باشد ۞ عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست ۞ باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که دران مدت ملک را دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ٭ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ٭ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود ٭ تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند

شنیدم که دران زمان بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز ترتیبش بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز داشت و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ٭ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجبی بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر

هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای
خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه بدین نسق مدتی مداومت
نمایند مقاومت ممتنع گردد

شعر
درختی که اکنون گرفتست پای ٭ بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را
بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که
بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه
دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه

مرعوب ای قورقموش

تجسس

که باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت
بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه
پاسی از شب درگذشت

بیت
قرص خورشید در سیاهی رفت ٭ یونس اندر دهان ماهی رفت

مردان دلاور از کمینگاه بدر
جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن
میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد
وگفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ریحان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی بنابر آنست که ببخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید که موافق
رای بلندش نیامد وگفت

نظم
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

و روی شفاعت بر زمین نهاد

تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست ۞ نسل فساد ایشان منقطع کردن
اولیترست و بیخ و تبار ایشان بر آوردن که آتش کشتن و اخگر گذاشتن
و افعی کشتن و بچهٔ او نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد ۞ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ۞ کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین کرد و گفت آنچه خداوند مملکت فرمود عین مصلحت است
اما اگر در سلک صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی
و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است
و سیرت ایشان در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث است
که کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست ۞ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ۞ پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند
تا ملک از سر آزار او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم نظم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد ۞ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ۞ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت پروردند و استاد ادیب را بتربیت
او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر خدمت ملوک
بیاموخت و در نظر همگنان پسند آمد روزی وزیر از شمایل او
در حضرت ملک شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک تبسم کرد و گفت نظم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود ۞ گرچه با آدمی بزرگ شود

سپاهی دو ... برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشتند و نعمت بی‌قیاس برداشتند و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزید و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد ٭ درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیک‌مردان

حکایت سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود نظم

بالای سرش ز هوشمندی ٭ می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند مصرع

دشمن چکند چو مهربان باشد دوست ٭ ملک پرسید که موجب دشمنی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوندی تو باینده باد نظم

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ٭ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند ٭ مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت کنند

که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و اذیت آغاز کرد
خلق از مکاید ظلمش بجان آمدند و از کربت جورش راه غربت
گرفتند چون رعیت کم شد وارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
وخزینه تهی شد و دشمنان از هر طرف روی آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ٭ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ٭ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلق
بتعصب بروی گرد آمدند و پادشاهی یافت گفت چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر
پادشاهی نداری نظم همان به که لشکر بجان پروری

مظلوم ستم دیده یه یاری ویاور لک معناسنه ترجمهٔ قاموس

که سلطان بلشکر کند سروری ٭ ملک گفت موجب گرد آمدن
سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو خلق گرد آیند
تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست نظم

نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند

وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید
و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از دست تطاول او بجان
آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند تا ملک از
تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر گشت نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا
ندیده بود و محنت کشتی نکشیده بود گریه و زاری کرد و لرزه
بر اندامش افتاد ملک را عیش ازان منغص بود که طبع نازک
پادشاهان از امثال این صورت نه بندد و چاره نداشت حکیمی دران
کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را خاموش
گردانم گفت غایت لطف باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند غوطه بخورد ازان پس مویش گرفتند و بیرون آوردند
چون از دریا برآمد بگوشه بنشست و خاموش شد ملک را عجب
آمد پرسید حکیم را که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق
شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمی دانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که به مصیبت گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ۞ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

وگر بینم که نابینا و چاهست ۞ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نه بخشم این
این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان آورده اند که سیاهی داشت
خصی ملک مصر باو ارزانی داشت و گویند عقل و کیاست او
تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه
کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت
پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی دانشمندی درویش حاضر بود
انجا بخندید بعد ازان گفت نظم اگر روزی بدانش برفزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی ۞ بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندران حیران بماند ۞ بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست ۞ اوفتادست در جهان بسیار

بی تمیز ار چه بند عاقل خوار ٭ کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی گذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که از صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	٭	بر او ختمست و بر یوسف نکوئی
شخصی بجنان کریه منظر	٭	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	٭	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت و فرمود که تا سیاه را با کنیزک

دست و پای به بندند و از بام جوسق در خندق اندازند یکی از وزرا نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست بلکه سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی معهودند گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را فزون از قیمت کنیزک دادمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده که گفته اند نظم

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید	٭	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه و خوانی پر نان	٭	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسندیده آمد گفت سیاه را بخشیدم کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید نظم

هرگز او را بدوستی مپسند	٭	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	٭	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که

ملوک پیشین را خزاین و ملک و عمر پیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکویی نبردم نظم

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
تخت و بخت امر و نهی و گیر و دار	نام نیکو رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار	

باب دویم

در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن گفته اند گفت در ظاهرش عیبی نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آوردم نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله نظم

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ببخشای بر جد که مستوجب عقوبتم اما نابینا برانگیز که در روی نیکوان شرمسار نگردم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحر که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر و خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

نظم

شنیدم که مردان راه خدای ٭ دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام ٭ که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه در پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت

یک گروه منافقان بینی ٭ مهربانی کنند دادر وار
در برابر چو گوسفند سلیم ٭ در قفا همچو گرگ مردم خوار
آه ازین یوسفان گرگ صفت ٭ واه ازین دوستان دشمن دار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ٭ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند و گفتم از کرم و اخلاق

بزرگان نیکو نباشد و روی از مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن یکی از ایشان گفت ازین که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده بود و خود را در

سلک صحبت ما منتظم کرد ٭ بیت ٭ چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست ٭ وازانجا که سلامت حال درویشانست

گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند نظم

ظاهر حال عارفان دلقست ٭ این قدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش ٭ تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس ٭ پارسایی نه ترک جامه و بس
در کژاگند مرد باید بود ٭ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

حکایه روزی تا بشب رانده بودیم و شبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت رفت

که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت نمی‌بینم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

پارسا بین که خرقه در بر کرد ٭ جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی بر رفت و درجی بدزدید

تا روز روشن شد آن کس مبالغی راه رفت و یاران بیگناه

خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند

ازان تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم و گفته اند قطعه

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ٭ نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علف زار ٭ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماند

اگر چه از صحبت وحید شدم و بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم

که همه عمر مرا این نصیحت بکار آید ٭ زیک ناتراشیده در مجلسی

برنجد دل هوشمندان بسی ٭ اگر برکه ای پر کنند از گلاب

سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی شد

چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که عادت او بود و چون

بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد که عادت او بود تا ظن صلاحیت

در حق او فاسد نکنند ٭ نظم ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کین ره که تو میروی بترکستانست ٭ چون بمقام خویش آمد سفره خواست

تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری در

دعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی

نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید نظم

ای هنرها نهاده بر کف دست ٭ عیبها را نهفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور ٭ روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع

زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب

دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته

پدر را گفتم یکی ازینان سر بر نمی آرند که دو رکعتی بگذارند چنان
خواب غفلت برده است که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر
بخفتی به که در پوستین خلق افتی **نظم** نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پنبهٔ پندار در پیش ٭ گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش ٭ بزرگی را در محفلی همی ستودند

و در اوصاف جمیلش مبالغت می نمودند بعد از تامل بسیار
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم و گفته اند **نظم**

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ٭ وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ٭ تحسین کنند آن خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود
و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و طهارت همی کرد پایش
بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آنجا بیرون آمد چون از

نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست
گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد
و امروز درین یک قامت آب از هلاکت چیزی باقی نمانده بود درین
درین چه حکمتست شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد
و گفت نشنیده که خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و علی الدوام نگفت
وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار می نمایند و می ربایند

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی ٭ بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ٭ که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال من برق جهانست ٭ گهی پیدا و دیگر دم نهانست

کهی بر طارم اعلی نشینم / کهی بر پشت پای خود نه بینم

اکر درویش بر حالی بماندی / سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ میکفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی کیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه در پیش کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میکفتم

نظم

دوست نزدیکتر از من بمنست / وین عجبتر که من از وی دورم

چکنم با که توان کفت که او / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس کذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره زد چنانکه دیکران بموافقت او در خروش آمدند

و خامان مجلس در جوش کفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

نظم

فهم سخن کر نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخن کوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را کفتم دست از من بدار

نظم

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

کفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اکر رفتی بردی و اکر خفتی مردی

نظم

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید کفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنک داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها دران رنجور بود و دم بدم شکر خدای تعالی همی کفت که الحمد لله که بمصیبتی کرفتارم

نه بمعصیتی و گفته اند

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد	کرم از از بکشتن و پدر او یار عزیز
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد	گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد

حکایة درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت صاحب گلیم که راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقر لا یملک شیء هر چه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

حکایة یکی از پادشاهان پارسایی را پرسید

که هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که که خدای عز و جل فراموش میکنم نظم

هر سو دود آنکش ز در خویش براند	و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ گفت موجب درجات این چه بود و سبب درکات آن چه که ما بخلاف این می پنداشتیم گفتند آن پادشاه از ارادت درویشان در بهشت است و پارسا به تقرب پادشاهان بدوزخ نظم

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایة درویشی پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد بود و همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت و خرامان همی رفت و میگفت

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

توانگری اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید
و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخل محمود برسیدم توانگر را
اجل فرا رسیده درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی نظم

ای بسا اسپ تیزرو که بماند ٭ که خر لاشه جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را ٭ دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم
تا ضعیف شوم تا اعتقاد در حق من زیادت کند آورده اند

که دارو قاتل بود بخورد و بمرد نظم آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز ٭ پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز ٭ چون بنده خدای خویش خوانند
باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را در زمین یونان

بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدای

و پیمبر را بشفیع آوردند فایده نبود ٭ چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان ٭ لقمان حکیم در آن میان بود

یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی
مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت ضایع شود

گفت دریغ است کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازان بصیقل زنگ ٭ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ٭ همانا که جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابن شیخ شمس الدین جوزی رحمة الله علیه
بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان
شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب با چار بخلاف رای مربی

قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت

شیخم یاد آمدی انکه بگفتمی نظم قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ش تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران

مجلس مطربی دیدم ش گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش

ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ش یهاج الی صوت الاغانی لطیبه

وانت مغنی ان سکت تطیب ش گاهی از وانکشت حریفان در گوش

و گاهی بر لب که خاموش ش نه بیند کسی در سماعت خوشی

مگر وقت رفتن که دم درکشی ش چون در آواز آمد آن بربط سرای

کدخدا را گفتم از بهر خدای ش زیبقم در گوش کن تا نشنوم

یا درم بگشای تا بیرون روم ش فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت

کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم ش موذن بانگ بی هنگام برداشت

نمیداند که چند از شب گذشتست ش درازی شب از مژگان من پرس

که یکدم خواب در چشمش نگشتست ش بامدادان بحکم تبرک دستاری

از سر و دیناری ز از کمر بگشادم و درپیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند و می خندیدند و بر خفت عقل حمل کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نیست خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی برکف ندیده است و قراضهٔ بر دف نظم

مطربی دور ازین خجسته سرای ش کس ندیدش دوبار در یکجای

مرغ ایوان ز هول او بپرید ش مغز ما خورد و حلق خود بدرید

راست چون بانگش از دهن برخاست ش خلق را موی بر بدن برخاست

گفتم زبان تعرض را مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت ظاهر شد گفتا مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبتی

که رفت استغفار کنم گفتم بی بعلت آنکه شیخ اجل بارها مرا ترک سماع و...

و موعظتهای بلیغ گفته و در سمع قبول نیامده بود امشبم طالع میمون

و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم

که دیگر گرد سماع و مخالطت نگردم ❁ **نظم** ❁ آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ❁ ور نغمهٔ عشاق و صفاهان و حجازست

از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از فعل آن پرهیز کردم

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی ❁ کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان ❁ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا بروز در نماز ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی ازین بسیار فاضلتر بودی

قطعه

نیک باشی و بدت گوید خلق ❁ به که بد باشی و نیکت گویند

لیکن حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

نظم

گر آنها که می گفتمی کردمی ❁ نکو سیرت و پارسا مردمی

انی لمستتر من عین جیرانی ❁ والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم ❁ تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب ❁ دانای نهان و آشکارا

حکایت

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن

نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال ❁ بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم ❁ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طایفه در جهان پراگنده بودند بصورت و بمعنی جمع و امروز

اندرون از طعام خالی دار ۵ تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن ۵ که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرده بود و زبان طاعنان در حقش دراز که همچنان بر قاعده اولست وز هد و صلاحش بی معوّل خنابکه

نظم
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ۵ ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت زبانهای مردم نی... وشکایت این حال با پیر طریقت در میان نهاد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت جگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت

قطعه
چند گویی که بداندیش و حسود ۵ عیب جویان من مسکینند
گر بخون ریختنت برخیزند ۵ ور بد خواستنت بنشینند

خلق بظاهر مجمعند و بباطن پراکنده

نظم
جو هر ساعت از تو بجایی رود دل ۵ بتنهایی اندر صفایی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت ۵ جو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر که در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره بر آورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت جون روز شد گفتمش آن جه حالت بود گفت بلبلانرا شنیدم از درخت بنالش درآمده بودند و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

بیت
دوش مرغی بصبح می نالید ۵ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را ۵ مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا ۵ بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست ۵ مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان

صاحب دل همدم و هم قدم من بودند و قتها زمزمه کردندی و بیت
چند محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب
بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آوردی شتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای
شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوتی نکرد **نظم** دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری

تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری	شتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری	وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلب	بذکرش هرچه بینی در خروشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش بسر رسید و قایم مقامی نداشت وصیت
کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند

و تفویض مملکت بدو کنند بامدادا اول کسیکه در آمد گدایی بود
که همه عمر لقمه اندوخته بود و خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان
حضرت وصیت بجای آوردند و او را پادشاهی بنشاندند و مفاتیح
قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی مملکت راند تا بعضی امرای دولت
گردن از اطاعت او بپیچیدند و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت
برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند
و برخی بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته
خاطر همی بود تا یکی از یاران قدیمش که در حالت درویشی هم قرین او
بود از سفری باز آمد و او را در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد و بدین پایه رفیع رسیدی فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته و گاه خوشیده ۵ درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای یار تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنکه تو دیدی غم

نانی داشتم و امروز تشویش جهانی
اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست
که رنج خاطر است ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی
اگر قربان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایه

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی بود که او را ندیده بود کسی گفت فلان را دیریست که ندیده گفت من او را نخواهم که ببینم قضارا یکی از ملازمان او حاضر بود گفت چه خطا دیده که ملولی از دیدن او گفت ملالتی نیست ولیکن دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خود در رنج او نباید دید

پای عقلت و دام مرغ زیرک
در سر و کار تو کردم دل و دین همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت مجموع بزوال
آمد چنانکه گفته‌اند
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت نمود

عابد را دید از هیئات نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه گردیده وکسوت ثمین در پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه پر طاووسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا با انجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

ملک بدو بر داختند مقامی دلگشای روان آسای چنانکه گویند

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان کز نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

و افانین علیها جلنار علقت بالشجر الاخضر نار — ملک در حال کنیزکی

خوبروی پیشش فرستاد — ازین مه پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاووس زیبی — که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایی را شکیبی — همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال

لطیف اعتدال فرستاد — هلک الناس حوله عطشا

وهو ساق یرا و لا یسقی — دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی — عابد طعمهٔ لذیذ خوردن گرفت

لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر

در بزرگی و دار و گیر و عمل — ز آشنایان فراغتی دارند

وقت درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غبّاً تزدد حُبّاً یعنی هر روز میا تا محبت
زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم
که کسی او را دوست گرفته باشد از برای آنکه هر روز او را می‌توان دید

نظم

مگر در زمستان که محجوبست و محبوب — بدیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندانکه گویند بس — اگر خویشتن را ملامت کنی

ملامت نباید شنیدن ز کس — حکایت یکی را از بزرگان بادی در شکم

پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از آن صادر شد
گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند

نظم

و راحتی بمن رسید شما نیز معذور دارید — شکم زندان باد است ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند ٭ چو باد اندر شکم افتد فرو هل

که باد اندر شکم بار است بر دل ٭ حریف ترش روی ناسازگار

چو خواهد شدن دست پیشش مدار ٭ چو از صحبت یاران دشقم دل گرفت

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی در قید
فرنگ اسیر شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از روسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت
و گفت این چه حالتست و چگونه می گذرانی گفت نظم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ٭ که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ٭ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان ٭ به که با بیگانگان در بوستان

بر حال من رحمت آورد و بده دینارم از قید خلاص کرد و با خود
بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من در آورد بکابین صد دینار

مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه روی بود زبان درازی کردن
گرفت و عیش مرا منغص می داشت چنانکه گفته اند نظم

زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از
فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم از قید فرنگ باز خرید و بدست
تو بصد دینار گرفتار کرد نظم شنیدم گوسفندی را بزرگی

رهانید از دهان و دست گرگی ٭ شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید ٭ که از چنگال گرگم در ربودی

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ٭ حکایت یکی از پادشاهان عابدی را

پرسید که اوقات چگونه میگذرانی گفت همه شب در مناجات و سحر
در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت

عابد معلوم گشت فرمود که وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل و برخیزد [illegible]

ای گرفتار پای بند عیال * دیگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم * که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز میبندم * چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی روزی پادشاه بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر گردد و دیگران هم ببرکات شما مستفید گردند و بصالح الاعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست زاهد بشهر در آمد بستان سرای خاص

زاهد را درم باید نه دستار * چو بستند زاهدی دیگر بدست آر

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا * بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلربا * بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

فرزند خوب صورت پاکیزه روی را * نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده خوی را * نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام کار برآمد من شود چندین دینار بدهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه بر درم داد و فرمود تا صرف کند زاهدانرا گویند عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم درین ملک چارصد زاهدست گفت ای ملک آنکه زاهدست

زر می ستانند و آنکه زاهد نیست می ستاند ملک بخندید و گفت چندانکه مرا

در حق خداپرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست

و انکار و حق بجانب اوست	نظم	زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر ازان یکی بدست آر	حکایت	یکی را از علما پرسیدند که چگویی

در نان وقف گفت اگر بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند

حلالست و اگر مجموع از برای نان نشیند حرام نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب

بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله

و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده

و مانده و چیزی نخورده یکی ازیشان بطریق انبساط گفتش ترا هم سخنی

بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام

بیک بیت از من قناعت کنید یاران گفتند که بگوی گفت نظم

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان	۵	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را پسندیدند اما نهایت عجز او بدانستند و سفره

پیش آوردند صاحب دعوت گفت پرستارانم کوفته بریان همی سازند زمانی

توقف کنید سر برآورد و گفت قطعه کوفته بر سفرهٔ من گو مباش

کوفته را نان تهی کوفته است حکایت مریدی گفت پیری را که از خلق

بزحمت اندرم از بسیاری که بزیارت من می آیند و اوقات مرا از تردد

ایشان تشویشی میرسد گفت هر چه درویشانند ایشانرا چیزی وام بده

و آنچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند نظم

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود	۵	کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنهای دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند

بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار بیت

ترک دنیا بمردم آموزند	۵	خویشتن سیم و غله اندوزند

عالم آن کس بود که بد نکند ٭ نه بگوید بخلق و خود نکند

قوله تعالی أتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم ٭ عالم که کامرانی و تن پروری کند

او خویشتن گم است کرا رهبری کند ٭ پدر گفتش ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن چو نابینایی که شبی در وحل فتاده بود و می گفت آخر مسلمانی چراغ فرا راه من دارد زنی فاحشه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

نظم

گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید ٭ خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نوشتست پند بر دیوار

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه ٭ بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ٭ تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون می برد ز موج ٭ وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال وی نظر کرد جون سر برآورد و گفت واذا مروا باللغو مروا کراما ٭ اذا رأیت اثیما کن ساترا وحلیما

یا من تعد ذنوبی لم لا تمر کریما

نظم

متاب ای پارسا روی از گنه کار ٭ ببخشایندگی بروی گذر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار ٭ تو بر من جون جوانمردان نظر کن

حکایة طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام است ٭ دریای فراوان نشود تیره بسنگی

عارف که برنجد تنک آبست هنوز ه کر کزندت رسد تحمل کن
که بعفو از کناه پاک شوی ه ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی ه این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد ه رایت از کرد راه و رنج رکاب
کفت با پرده از طریق عتاب ه من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارکاه سلطانیم ه من ز خدمت دمی نیاسودم
کاه و بیکاه در سفر بودم ه تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و راه و کرد و غبار ه قدم من بسعی بیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است ه تو که با بندکان مه رویی
با کنیزان یاسمن بویی ه من فتاده بدست شاکردان
روز و شب پای بند و سرکردان ه کفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم ه هر که بیهوده کردن افرازد

خویشتن را بکردن اندازد **حکایت** یکی از صاحب دلان زورآزمایی را دید که بهم برآمده و در خشم شده و کف بر دماغ آورده کفت این را چه حالتست کفت فلان کس اورا دشنام کفت این فرومایه هزار من سنک را برمی دارد و طاقت یک سخن ندارد

نظم

لاف سرپنجکی و دعوی مردی بکذار ه عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
کرت از دست برآید دهنی شیرین کن ه مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
اکر خود بر درد پیشانی پیل ه نه مردست آنکه دروی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند ه اکر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرکی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا کفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد که حکما کفته اند که برادر که دربند خویش است نه برادر و نه خویش است **نظم**

همراه اکر شتاب کند همره تو نیست ه دل با کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی ه قطع رحم بهتر از مودت قربی

حکایت یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی موافق قرآنست وَاِنْ جاهَداکَ عَلی اَنْ تُشْرِکَ بی ما لَیسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ فَلا تُطِعْهُما نظم

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد — دختری خود بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازان بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — نزد داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست — چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازان بگذار

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری زشت روی داشت و بجای زنان رسیده بود با وجود جهانی مال کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود بیت

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت نکاحش با بی بصری بستند آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سراندیب رسیده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفتم ترسم که بینا شود

و دختر مرا طلاق دهد — شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

اگر کشورگشایی کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست

درآن ساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهد هیچکس پیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن نفس مرده و دل زنده نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

نظم

وکر خلاف کنندش بجنک برخیزد ۵ اکر زکوه فرو غلطد آسیاسنکی

نه عارفست که از راه سنک برخیزد ۵ حقیقت طریق درویشان ذکرست

و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها متصفست درویشست در دنیا و توانکر در آخرت نه هرزه کردی بی نمازی هواپرستی هوس بازی که روزها تا بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بکوید هرچه بر زبان آید رندست و بی نواست اکرچه در عباست

ای درونت برهنه از تقوی ۵ کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنک در مکذار ۵ تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم کل تازه چند دسته ۵ بر کنبدی از کیاه بسته

کفتم چه بود کیاه ناچیز ۵ تا در صف کل نشیند او نیز

بکریست کیاه و کفت خاموش ۵ صحبت نکند کرم فراموش

کر نیست جمال رنک و بویم ۵ آخر نه کیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم ۵ پروردهٔ نعمت قدیمم

کر بی هنرم و کر هنرمند ۵ لطفست امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم ۵ سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند ۵ چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر ۵ آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای ۵ بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا کیر ۵ ای مرد خدا ره خدا کیر

بدبخت کسی که سر بتابد ۵ زین در که دری دکر نیابد

حکایة

حکیمی را پرسیدند از سخاوت

وشجاعت که کدام فاضلتر است گفت او را که سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

نوشتست بر گور بهرام گور ٭ که دست کرم به که بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا باز ٭ بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رزرا ٭ چو باغبان بجزد بیشتر دهد انگور

باب سیم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان بر خاستی نظم

ای قناعت توانگرم گردان ٭ که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست ٭ هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر این علامهٔ عصر گشت و آن عزیز مصر باری این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی وگفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی همچنان بر من افزون تراست که من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامون یعنی مصر نظم من آن مورم که بپایم بمالند ٭ نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم ٭ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه می دوخت وتسلی خاطر خود را بان بیت میکرد بیت بنان خشک قناعت کنیم وجامه دلق ٭ که بار منت خود به که بار منت خلق
کسی گفتش چه نشینی که فلان کس درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم و میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که در درویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن نظم

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیب حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرستاد سالی در عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجتی ازو
درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد گله کرد که مرا برای معالجت
اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین است بجای آورد حضرت صلی الله علیه و آله و سلم گفت این طایفه را
طریق آنست که تا اشتها غالب نشود طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد
که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب تندرستی جز این بیش نیست

زمین خدمت ببوسید و برفت	**نظم**	سخن آنگه کند حکیم آغاز
تا نکند سوی لقمه دست دراز	ه	که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید	ه	لاجرم حکمتش بود گفتار

خوردنش تندرستی آرد بار **حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آورده است
که عرب حکیم را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خوردن گفت

صد درم سنگ گفتا این قدر چه کفایت کند گفت هذه المقدار یحملک وما
زاد علی ذلک فانت حامله یعنی آن قدر که ترا برپای دارد و آنچه
برین زیادت کنی حمال آنی **نظم** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت
یکدگر بودند یکی ضعیف بود که در دو شب یکبار افطار کردی و دیگری قوی
که روزی سه بار طعام بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته
که معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده درین تعجب کردند حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب
داشتمی او یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوایی نداشت بسختی هلاک شد
واو دیگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد و جان بسلامت برد **نظم**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	ه	چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرورست اندر فراخی ۵ چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی مردم را نیز بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار قوله تعالی

کلوا واشربوا ولا تسرفوا ۵ نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید ۵ با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ۵ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم چیزی نخواهد و گفته اند ۵ معده چو پر گشت شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی چند گرد آمده بود

بر صوفیان در واسطه هر روز مطالبت کردی و سخنهای رنجش آمیز گفتی
و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره نبود صاحب

دلی دران میان واقف بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست

که بقال را بدرم ۵ ترک احسان خواجه اولیتر ۵ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ۵ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت فلان
بازرگان نوشدارو دارد باشد که اگر خواهی قدری دریغ ندارد

وگویند بازرگان بخیل بود نظم گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ۵ جوانمرد گفت اگر خواهم دهد یا ندهد

واگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست نظم

هرچه از دونان بمنت خواستی ۵ در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی دانایان
نخرند که مردن بعلت به از زندگانی بذلت و گفته اند نظم

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ۵ به از شیرینی از دست ترشروی

حکایة یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان

که حسن الظن بلیغ داشت در حق او بگفت روی از توقع او درهم کشید

و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد | قطعه | زبخت روی ترش کرده روز بر خوبان

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی | بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی | آورده اند که اندکی در وظیفه او

زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم پس از چند روز چون ارادت

معهود برقرار ندید گفت | بئس المطاعم حین الذل تکسبها

القدر منصب والقدر مخفوض | نانم افزود و آبرویم کاست

بی نوایی به از مذلت خواست | حکایة | درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی

گفتش فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا

که در قضای او توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری

کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس برد یکی را دید لب فروهشته و ابرو

درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت

عطای او را بلقای او بخشیدم | نظم | مبر حاجت بنزدیک ترش روی

که از خوی بدش فرسوده گردی | اگر حاجت بری نزد کسی بر

که از رویش بنقد آسوده گردی | حکایة | خشک سالی در اسکندریه عنان

طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد

اهل زمین بر آسمان پیوسته | نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش | عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش | در چنین سالی مخنثی دور از سعادت

دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست و بطریق اهمال از آن درگذشتن

هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم

که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری | قطعه

تتری بکشد این مخنث را | تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش ۵ آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک شمه از نعمت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگ دستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بنزدیک من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم نظم

نخورد شیر نیم خورده سگ ۵ ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی ۵ بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون بود بنعمت و ملک ۵ بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نااهل ۵ لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایة حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر در همت دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را بمهمانی آورده پس بگوشه صحرای بیرون رفتم پیری خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی

چرا نروی که خلقی بر بساط او گرد آمده گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد

منت حاتم طائی نبرد ۵ حاتم انصاف داد که من اورا

بجوانمردی و همت از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر پنهان شده گفت ای موسی دعا کن تا خدا مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که از مناجات باز آمد مرد را دید گرفتار شده و خلقی انبوه برو گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاصش آورده اند موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش استغفار و لطیفان گفته اند بیت

گربه محروم اگر پر داشتی ۵ تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد ۵ برخیزد و دست عاجزان بر تابد

قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض نظم سفله چو جاه آمد و سیم و زرش

سنگی خواهد بحقیقت پرسش	٭	آن مثل آخر نه حکیمی زدست
مور همان به که نباشد پرش	٭	پدر را عسل بسیار است و پسر گرمی دار است
آنکس که توانگرت نمی گرداند	٭	او مصلحت تو به ز تو به میداند

حکایت

اعرابی دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن شوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و ناامیدی

که معلوم کردم که مروارید است	قطعه	در بیابان فقیر سوخته را
تشنه را در دهان چه در چه صدف	٭	مرد بی توشه کو فتاد از پای
بر کمربند او چه در چه خزف	حکایت	یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی

میگفت یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی نهراً یلاطم رکبتی واظل املاء قربتی

حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش

با خر رسیده درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته نظم گر همه زر جعفری داری ٭ مرد بی توشه برنگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را	٭	شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و از گردش ایام روی درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌افزاری نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم نظم

مرغ بریان بچشم مردم سیر	٭	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه قدرت نیست	٭	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با خاصان در شکارگاه زمستان از عمارت دور افتادند شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت

سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنید دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاهان بدین قدر کم نشود و لیکن قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد و شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمت فرمودش شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک رفت و میگفت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ٭ از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدایی را حکایت کنند که نعمت بیقیاس داشت یکی از ملوک گفتش می نماید که مال بی کران داری ببعضی ازان مرا دستگیری بحکم عاریت که مهمی است و چون وقت ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت لایق قدر بزرگوار خداوند جهان کجا باشد که دست بمال چون من گدایی آلوده کرداند که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم الخبیثات للخبیثین

نظم
گر آب چاه نصرانی نه پاکست ٭ جهودی مرده میشوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا پنجاه هزار دینار بزجر و ستم ازان گرفت

نظم
بلطافت چو بر نیاید کار ٭ سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ٭ گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر زیر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضامن است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری

دیگر درپیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم گفتم آن
کدام است گفت گوگرد فارسی بچین خواهم بردن که انجا قیمتی عظیم
دارد و ازانجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد
هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس
ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا فرو گفت
که بیش ازین طاقت گفتنش نماند گفت سعدی تو هم سخنی بگوی ازآنها
که شنیده و دیده گفتم

نظم
آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایه
مال داری را شنیدم که به بخیلی
چنان معروف بود که حاتم طایی درکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا
آراسته و خست نفس جبلی در نهاد او همچنان متمکن که نانی بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را

کردند چندروزی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ والاتر ازان
متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید
و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بس
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

قطعه
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزنن اخا البلیة فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قرب مرا با طایفهٔ یاران
اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزل استقبال
کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان
گفتم چه حالتست گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند و ملک
دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق گفتن خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند نظم

نه بینی که پیش خداوند جاه	ه	ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای	ه	همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین مدت که مژده حجاج برسید از بند گرانم آزاد کردند دران مدت اشارت منت قبول نیاید که گفته بودم که عمل پادشاهان چون سفر دریا خطرناکست وسودمند

یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری	بیت	یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج بجا افکندش مرده برکنار	ه	مصلحت ندیدم ریشش را به نیش

ملامت خراشیدن و نمک بران پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	ه	چو در گوشت نیاید پند مردم
دگره گر نداری طاقت نیش	ه	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق آن طایفه حسن ظن بلیغ بود و ادراری

معین کرده بود یکی را از ایشان حرکتی نامناسب در وجود آمد ظن او شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریق کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربان رها نکرد و جفا معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	ه	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان که یافتند غریب	ه	این گریبان گرفت و او دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ از حال من آگاه شدند باعزاز تمام در آوردند و مقام برتر معین کردند فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بنده کمینم	ه	تا در صف بندگان نشینم
وگفتند الله الله چه جای این سخن است	ه	گر بر سر و چشم ما نشینی
نازت بکشم که نازنینی	ه	فی الجمله از هر دری سخن پیوستم

تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم نظم

خدا راست مسلّم بزرگواری و حلم
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

جه جرم دید خداوند پاتول الانعام ٭ که بنده در نظر خویش خوار میدارد

حاکم این سخن عظیم به پسندید و معاش یاران فرمود تا باز مهیا دارند

و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بکفتم و زمین خدمت ببوسیدم

و عذر جسارت بخواستم و کفتم **قطعه** جو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید

روند خلق بدیدارش از بسی فرسنک ٭ ترا تحمل امثال ما بباید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنک **حکایه** ملک زادهٔ کنج فراوان از

بدر میراث یافت دست کرم بکشاد و داد سخاوت بداد و نعمت

بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **نظم** نیاساید مشام از طبلهٔ عود

بر آتش نه که جون عنبر ببوید ٭ بزرکی بایدت بخشندکی کن

که دانه تا نیفشانی نروید **حکایه** یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش

آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای

مصلحتی نهاده از این حرکت نامناسب دست کوتاه کن که واقعها

در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرومانی **قطعه**

اکر کنجی کنی بر عامیان بخش	٭	رسد هر کدخدایی را برنجی
جرا نستانی از هر یک جوی سیم	٭	که کرد آید ترا هر روز کنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید موافق طبعش نیامد و او را

زجر فرمود و کفت خدای عز و جل مرا مالک این ملک کرده است

تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نکاه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که جهل خانه کنج داشت	٭	نوشیروان نمرد که نام نکو کذاشت

قارون هلاک اولدی حال بو که قرق خانه کنج و خزینه
یعنی مالک اولدی لیکن مالی کا فایده ویرمدی
الی یر یوتدی قوله تعالی فخسفنا به و بداره الا
نوشیروان اولمدی زیرا دنیاده عدل
سببی ایله ایو نام قودی شعی

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکار کاهی صیدی

کباب کردند نمک نبود غلامی بروستا رفت که نمک بیاورد

نوشیروان کفت نمک بقیمت بستان تا رسم نشود و ده خراب

نکردد کفتند ازین جه خلل آید کفت بنیاد ظلم در جهان اندک

بود هر که آمد چیزی برمزید کرد تا بدین حد رسید **قطعه**

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگار او برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند سر جملهٔ حیوانات شیرست وارزل جانوران خر باتفاق خر باربر به که شیر مردم در بیت

مسکین خر اگر چه بی تمیزست	چون بار همی کشد عزیزست
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

طرفی از ذمایم اخلاق او بقرینه معلوم شد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبتش ویرا بکشت نظم حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی	خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی	آورده اند که یکی از ستم دیدگان
در حال تباه او نظر کرد و گفت	نظم نه هر که قوت بازو و منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف	توان بحلق فرو بردن استخوان بزرگ

ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را برداشت و نگاه میداشت تا زمانی که بروی قدرت یافت چنانکه در چاهش کردند درویش آمد و آن سنگ را بر داو بر سرش کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا مرا زدی گفت من فلان کسم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت شمردم نظم ناسزایی را که بینی بخت یار

عاقلان تسلیم کردند اختیار	باش تا دستش ببندد روزگار
بس بکام خویشتن مغزش برآر	چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز	هرکه با پولاد بازو پنجه کرد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد **حکایت** یکی را از ملوک مرضی هایل شد
که اعادت ذکران ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق
شدند که مرین درد را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف
بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صورت
که حکما گفته اند پادشاه پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران
خشنود کردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن
سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کرد تا پسر را بکشد
پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که درین حالت
چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی

پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا بخون سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
و پادشاه مصالح خویش را در هلاک می بیند بجز خدای عز و جل پناهی ندارم

پیش که برآورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل زین سخن بهم برآمد و آب از دیده بگردانید و گفت
هلاک من اولیتر که خون چنین طفل بیگناه ریختن سر و چشمش را
بوسه داد و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد

گویند که هم دران هفته شفا یافت	همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیل بانی بر لب دریای نیل	زیر پایت گر بدانی حال مور

همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود و جماعتی از عقبش برفتند و باز آوردند و وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین فعلی نکنند بنده

سر پیش ملک بر زمین نهاد و گفت

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست	هر چه رود بر سرم گر تو پسندی رواست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت گرفتار آیی و اگر بیگمان بنده را بخواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص خون او بفرمای تا خون من بریزند تا مرا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت ای میر بهر خدا این شوخ دیده را بصدقات گور پدرت آزاد کن تا مرا در بلایی نیفگند گناه منست که حکما معتبر گفته اند

قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار ه سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن ه حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را وزیری بود کریم النفس و نیک محضر همگنان را در مواجهت حرمت داشتی و در غیبت نکوهی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی او در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حرف را منتظر وزیر

جون وقوف یافت در حال جواب مختصر کرد که اگر بر ملا افتد
فتنه نشود بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان
که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را حبس کرده با
ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود
قاصد را بگرفتند و مکتوب باز ستدند و بخواندند نوشته بود که
حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول
که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست و باندک مایه تغیر
حال با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد درین معنی گفته اند **نظم**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی ۞ عیبش مکن ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد و خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی خطا بیازردم گفت
بنده امیر را درین حالت هیچ خطا نمیدانم بلکه تقدیر خداوند

تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد تو اولیتری که حقوق
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **نظم**

گر گزندت رسید ز خلق مرنج ۞ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ۞ که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد ۞ از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که با متعلقان خود همی گفت که مرسوم
فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه هست
و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول اند
و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید فریاد و خروش
از نهادش بر آمد پرسیدند که چه دیدی گفت مراتب بندگان

بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **بیت** دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه ۞ مهتری در قبول فرمانست

هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو گذر کرد و گفت **نظم**

ماری تو که هر کرا ببینی بگزی	یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او در هم کشید و بدو التفاتی نکرد تا شبی آتش در مطبخ هیزم اش افتاد و سپایر املاکش سوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان *

حذر کن ز درد درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

نظم

بر تاج کیخسرو نوشته بود	چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت	چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن بر سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت بر سر آمده بود و کسی را در آن زمان با او امکان مقاومت نبود تا غایتی که پیش ملک گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت از وی کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد و فرمود تا معارضه

مصارعت کند مقام متسع ترتیب کردند و ارکان دولت حاضر
آمدند و زورآوران روی زمین جمع شدند پسر چون پیل مست
اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین دیدی از جای برکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازان برترست بدان بندی غریب که
پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم
برآمد استاد او را بدو دست بالای سر برآورد و بر زمین زد
غریو از خلق برآمد ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند
و پسر را زجر و ملامت کردند ملک فرمود که با پرورندهٔ خویش دعوی
مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزورآوری بر من
دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ
همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر
چنین روز نگاه میداشتم که بزرگان گفته اند که دوست را چندان

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت از پروردهٔ خود جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاه روزگار
برو بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت بود سر
برنیاورد و التفات نکرد پادشاه ازانجا که صدمت سلطنت است
برنجید گفت این طایفهٔ خرقه پوشان مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر نزدیک آمد گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از وی
میدارد و دیگر بدانکه ملوک از برای پاس رعیت اند نه رعیت
از برای پاس ملوک نظم پادشه پاسبان درویش است

گرچه نعمت بفر دولت اوست	گوسفند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست	یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش	روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش	فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای خدای آمد پیش	گر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش	ملک را گفتار او استوار آمد

گفت از من چیزی بخواه گفت آن خواهم که دگر زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت ٭ دریاب کنونکه دولت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان
داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی
که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن جاوید بر تو بماند **نظم**
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل
چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی **نظم**

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند
بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار
معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا بس

موافقت رای ملک اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت

او از معاقبت ایمن باشیم

خلاف رای سلطان رای جستن	شعر	بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این	ش	بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایه

شیادی گیسوان بافت که

من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیدهٔ

پیش ملک برد که من گفته ام و نعمتش داد و اکرام کرد یکی از ندمای ملک

دران سال از سفر دریا آمده بود گفت او را روز عید اضحی در بصره

دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود

چگونه علوی باشد معلوم شد که شریف نیست و قصیده را در دیوان

انوری یافتند ملک فرمود که تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ

چرا درهم بافتی گفت ای خداوند روی زمین مانده است در خدمت

بگویم گفت آن سخن کدام است گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد		
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ	ش	گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار گوید دروغ	ش	ملک را خنده آمد و گفت ازین

راست تر سخن تا عمر تست نگفته فرمود تا مأمول او مهیا دارند

و بدلخوشی برود حکایت یکی از وزرا بر زیر دستان

رحمت آوردی و اصلاح همگنان بالخیر توسط کردی اتفاقا بعتاب

ملک گرفتار آمد و همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان

در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت او با فواه

بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت صاحبدلی برین حال

اطلاع یافت و این نظم انشا کرد

تا دل دوستان بدست آری	قطعه	بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیک خواهان را	ش	هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن	ش	دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید

پیش پدر آمد و گفت مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد
هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد
یکی اشارت بکشتن او کرد دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره
و نفی هارون الرشید گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز دشنام بمادر او ده نه چندان که از حد گذرد که آنگه ظلم از

طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم	شعر	یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام	۵	بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی	۵	نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید	۵	بلی مرد آنکس است از روی تحقیق

که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته
بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند
یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این دو برادر را که بهر یکی پنجاه دینار

بدهم ترا ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم سبحان الله بقیت
عمرش نمانده بود ازان سبب در گرفتن او تأخیر کردی ملاح گفت
آنچه تو گفتی یقین است و سبب دیگر نیز هست گفتم آن چیست گفت
میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود از جهت آنکه وقتی در بیابانی
مانده شده بودم این مرا بر شتری نشاند و از دست او تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه
و من اساء فعلیها و گفته اند نظم تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد ۵ کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت
سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این
توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی

که حکما گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن و ایستادن **بیت**

بدست آهنی تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

کسی مژده آورد پیش نوشیروان که فلان دشمن را خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت **بیت**

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ٭ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن می گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت وزرا مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون بینم که حدیث ایشان بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **نظم**

چو کاری بی فضولی من برآید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست میان آنکه یارش در بر ٭ با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیده که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **نظم**

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم ٭ وگر با چو او صد برایی بجنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ

ازان مار بر پای راعی زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده ناگه سواری از در درآمد بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوندگار گشادیم و دشمنان

وگفت

اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند
ملک نفس سر در کشید و گفت این مژده مرا نیست دشمنان مراست

یعنی وارثان مملکت را	نظم	در بن امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید	❊	امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید	❊	کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید	❊	ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید	❊	بر من افتاده دشمن خود کام
آخر ای دوستان گذر بکنید	❊	روزگارم بشد بنا کامی
من نکردم شما حذر بکنید	❊	بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی
منسوب بود در آمد و نماز و دعا و زیارت کرد و حاجت خواست نظم

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	❊	وانها که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت
ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمنی صعب اندیشه ناکم
گفتمش بر رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست	❊	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	❊	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	❊	دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده	❊	وگر تو می ندهی داد روز دادیست
بنی آدم اعضای یکدگرند	❊	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار	❊	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	❊	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را
خبر کردند طلب کرد و گفت مرا دعای خیری کن گفت خدایا جانش را

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست

ترا و جمله مسلمانان را ❁ ای زبردست زیردست آزار

گرم تا کی بماند این بازار ❁ بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری ❁ یکی از ملوک بی انصاف پارسایی

پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب

نیم روزی تا در آن ساعت خلق را نیازاری **نظم**

ظالمی را خفته دیدم نیم روز ❁ گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست ❁ آنچنان بدزندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود

در پایان مستی همی گفت ❁ ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ❁ درویشی برهنه بر در قصر خفته میگفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❁ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون داشت و گفت

دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم

ملک را بر حال ضعیف او رحمت زیادت شد خلعتی بران مزید کرد

و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس باندک روزی

تفرقه کرد و بعد از آن باز آمد ❁ قرار بر کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ❁ در حالتی که ملک را پروای او نبود

بگفتند بهم برآمد و روی درهم کشید و ازینجا گفته اند ارباب فطنت را

که از حدت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان

بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند **نظم**

حرامش بود نعمت پادشاه ❁ که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی زپیش ❁ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت باین قدر مدت

براند اخت و تلف کرد که خزینه بیت المال طعمه مساکین است نه لقمه اخوان الشیاطین که گفته اند

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای نیک ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین
ماهی و مرغ و مور گرد آیند

مرغ جایی پرد که چینه بود
نه بجایی رود که چیزی نبود

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود و همه پشت دادند

نظم

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی از آنها که غدر کردند با من دوستی داشت ملامتش کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم حقیقی خود برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین در گرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

قطعه

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان در آمد صحبت درویشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بروی دلخوش شد و عمل فرمود قبولش نکرد و گفت معزولی به نزدیک خردمندان که مشغولی و گفته اند

قطعه

آنان که بکنج عافیت بنشستند

وز دست و زبان حریف گیران رستند ملک گفت ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای خداوند نشان خردمند کافی آنست که باین کارها تن در ندهد **بیت**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد	∴	که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه دولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **بیت**

اگر صد سال گبر آتش فروزد	∴	وگر یکدم در آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود

و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنام خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان **قطعه**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	∴	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم در دلم آمد که باقلیم دیگر روم تا در هر صورتی که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می ترسم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی من در حق عیال من بر عدم مروت حمل کنند **نظم**

مبین آن بی مروت را که هرگز	∴	نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بسعی شما کاری معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر و بیرون نتوانم آمدن گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد که بدین امید در آن بیم افتد بیت

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این باری موافق رای من نگفتی و جواب سوال من نگفتی نشنیده که هرکه خیانت نورزد دستش از حساب نلرزد قطعه

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آن را که حساب پاکست از محاسبه چه باک دارد قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که وقت رفع تو گردد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش افتان و خیزان و گریزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفتا شنیده ام که شیر را بسخره میگیرند گفتم ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت باشد گفت خموش که اگر حسودان بغرض گویند که شیر است و گرفتار آیم و کرا غم خلاص من باشد و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد و ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض

خطاب پادشاه آهی دران حالت کرا مجال مقال باشد پس
مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کوبی نظم

بدریا در منافع بی شمارست * وکر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن از من بشنید و روی ازین سخنان درهم کشیده
سخنهای رنجش آمیز کفتن کرفت که این چه عقل و کفایت و فهم
و درایت است قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در
زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان هم دوست نمایند نظم

دوست مشمار انکه در نعمت زند * لاف یاری و برادرخواندکی
دوست آن دان که کیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندکی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت می شنود بنزدیک صاحب دیوان
رفتم و بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حال بکفتم
و اهلیت و استحقاق بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب

استخوانی نبیند اختی فی الجمله خانۀ وراکسی در کشاده ندیده بود و سفره او سر کشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی * مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب اندر راه مصر بر کرفته بود و خیال فرعونی در سر
حتی اذا ادرکه الغرق قوله بادی مخالف بر کشتی بر آمد چنانکه کفته اند

با طبع ملولت چکند دل که نسازد * شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن کرفت قوله تعالی
واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بندۀ محتاج را * وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان * خویشتن هم تمتعی بر کیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند * خشتی از سیم و خشتی از زر کیر

حکایت آورده اند که توانکری در مصر فوت شد و اقارب درویش
داشت به بقیت مال او توانکر شدند و جامهای کهن بدرکردند و

هم دران هفته یکی را دیدم از انان بر باد پایی روان نشسته و غلامی در پی دوان

نظم

وه که گر مرده باز گردیدی ٭ بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی ٭ وارثانرا ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم **نظم**

بخور ای نیک سیرت سره مرد ٭ کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی در دام افتاد طاقت حفظ او نداشت ماهی برو غالب آمد دام از دستش دربود و بدر رفت **قطعه**

شد غلامی که آب جو آرد ٭ آب جو آمد و غلام ببرد ٭ دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد ٭ دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند

که چنین صیدی بدام افتاد و نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادر چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **حکایت**

دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحب دلی بشنید گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پس دشمن جان ستان ٭ به بندد اجل پای مرد روان
دران دم که دشمن بپایی رسید ٭ کمانی کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم که خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصب مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفت زشت است که باب زر نوشته **قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار** ٭ گفته اند خلقت زیبا به از خلعت دیبا **نظم**

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ٭ بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او ٭ که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست در پیش هر لئیم دراز میکنی گفت ٭ دست دراز از پی یک حبه سیم ٭

به که ببرند بدانکی و نیم **حکایت** مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم که بزرگان گفته اند

نظم

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ٭ عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

نظم

گرت بهر سر انگشت صد هنر باشد ٭ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ٭ کوشش بی فایدست وسمه برابروی کور

چکند زورمند وارون بخت ٭ بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان راه طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه در گروی ٭ هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن ٭ پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست ولیکن مسلم بر پنج طایفه است **حکایت** بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد چنانکه هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از تنعم دنیا با بهره چنانکه گفته اند **نظم**

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ٭ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس ٭ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

حکایت عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلاست ٭ که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزاده نادان بشهروا ماند

که در دیار غریبش هیچ نشناسند * سیم خوبرویی که صاحب دلان لطافت

او میل کنند که بزرگان گفته اند که جمال بهترست که بسیاری مال
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را
غنیمت شمرند و خدمتش را منت دانند **نظم** شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش * پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش * گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش * چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود * او جوهرست گو صدفش در جهان مباش

در یتیم را همه کس مشتری بود **چهارم** خوش آوازی که بحنجره داودی آب
از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان
صید کند و ارباب معنی بملازمت او رغبت نمایند چنانکه گفته اند **نظم**

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین * بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش * که این حظ نفس است و این قوت روح

حکایت یکمینه پیشه وری که بقوت بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از
بهر نان ریخته نشود چنانکه گفته اند **نظم** گر بغریبی رود از شهر خویش

سختی و محنت نبرد پینه دوز * ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز * چنین صفتها که بیان کرد در سفر

موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است
بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشانی نشنود

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه
مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست
از ابواب دخول آن احتراز واجب **نظم** رزق اگرچند بیگمان برسد

شرط عقلست جستن از درها ❁ ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها ❁ درین صورت که منم با پیل دمان

بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست کز این بیش طاقت بی نوائی ندارم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش ❁ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی رود ❁ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست ❁ هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و

هنگام رفتن شنیدندش که میگفت **نظم** هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام ❁ تا رسید بر کنار آبی که سنگ از

صلابت او بر سنگ همی خورد و خروشش بفرسنگ همی رفت **نظم**

سهمگین آبی که مرغابی دران ایمن نبود ❁ کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند ملاح بی مروت بخندید ازو برگردید و گفت **نظم**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ❁ زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود
آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت میکنی دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید و باز آمد **نظم** بدوزد شره دیدهٔ هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی به بند ❁ چندانکه ریش و گریبان ملاح

بدست جوان درافتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش
از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید چاره ندیدند او
جز آنکه بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت کنند **نظم**

چو پرخاش بینی تحمل بیار ❁ که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ❁ توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و
بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان
که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاور
و مردانه و زورمندتر بیاید و بدین ستون برود و زمام کشتی بگیرد
تا عمارت بکنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده
نیندیشید و قول حکما را که گفته اند نشنید که هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش ه مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید ه سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید ه چندانکه مهار بر ستون پیچید و بر بالای

ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره بر انجا

بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش در ربود
و گریبان و در آب انداخت بعد از شبانه روزی بر کنار افتاد از
حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان
برآوردن تا اندک قوت گرفت سر در بیابان نهاد و همی رفت
تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی بر وی گرد آمده و شربتی
آبی بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی
وی نمود دست تعدی دراز کرد تنی چند را از و کوفت مردان
غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد نظم پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه مردی و صلابت که اوست ه مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست ه بحکم ضرورت خسته و مجروح در

پی کاروان افتاد شبانگاه بمقامی رسیدند که از دزدان برخطر بود
مردم کاروان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده جوان

گفت اندیشه مدارید که درین کاروان یکی منم که پنجاه مرد را جواب دهم
و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان از ابلاغ او دل قوی گشت
و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش
معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و دمی چند آب از پی آن درآشامید تا درونش بیارامید و
خوابش در ربود و بخفت پیرمردی جهان‌دیده در کاروان بود
گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم مبادا که از دزدان
باشد چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
از تشویش آن در خانه تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان پیش خود
خواند تا وحشت تنهایی را بدیدن او منصرف کند شبی چند در صحبت او
بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان
دیدندش گریان و عریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد

گفت لا والله بدرقه برد	مث	هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست	ه	زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست	ه	شما چه دانید اگر این هم از جملهٔ

دزدان باشد بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بهنگام فرصت یاران را
خبر کنند مصلحت آن می‌بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم جوانان را
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند و برفتند جوان آنگه خبر یافت که آفتابش
بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره
بجایی نبرد بیچاره روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت ه

مَن ذا یحدثنی وَ زمّ العیسُ	ه	مَا لِلغریبِ سُوی الغریبِ انیس
درشتی کند با غریبان کسی	ه	که نابوده باشد بغربت بسی

وی درین سخن بود که پادشاه پسری از لشکریان دور افتاده بالای

سرش ایستاده این سخن همی شنید و در هیاتش نگه میکرد صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان گفت اینجا چگونه افتادی
برخی از آنچه بر سر او گذشته بود اعادت کرد ملکزاده را بروی رحمت
آمد خلعت و نعمت دادش و معتمدی با وی روانه کرد تا بشهر خویش
باز آمد پدر بدیدن اوش شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر
گفت شبانگاه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت در حالت رفتن که تهی دستان را دست دلیری

بسته است و پنجه شیری شکسته **نظم** چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور ۵ پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج

نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا
دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی که برنجی که بردم چه تحصیل

راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **بیت**

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ۵ در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ ۵ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند **شعر**

چه خورد شیر شرزه در بن غار ۵ باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد ۵ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی در تو رسید
و بر تو ببخشایید و بر حالت شفقت کرد و چنین اتفاق نادر افتاد
و بر نادر حکم نتوان کرد و گفته اند **نظم** صیاد نه هر بار شغالی ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد **حکایت** چنانکه یکی از ملوک فارس رحمهما الله
تعالی نگین گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان

بمصلی شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را در گنبد عضد نصب
کردند تا هر که تیر از حلقه بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد
حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام
رباط که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را از
حلقه بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند
که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین بر جای
ماند

که بود کز حکیم روشن رای ❊ بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان ❊ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی جهانیان
بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده حت

هر که بر خود در سؤال گشاد ❊ تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن ❊ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان دارم
که بنمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
دیگر روز که ملک بعذر قدومش رفت عابد برخاست و وی را در کنار
گرفت و بسیاری تلطف کرد چون غایب شد یکی از اصحاب پرسید
شیخ را چندین ملاطفت که امروز کردی با پادشاه خلاف عادت
بود درین چه حکمت است گفت ای پسر نشنیده که گفته اند نظم

هر که را بر بساط بنشستی ❊ واجب آید بخدمتش برخاست
گوش تواند که همه عمر وی ❊ نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ ❊ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آگنده پر ❊ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ❊ دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ ❊ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار افتاد که در غالب
اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بد
نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند ٭ واخ العداوة لا یمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر بیت ٭ هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ٭ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را شنیدم که هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن با کسی بگویی گفت فرمان تراست نگویم ولیکن مرا بدین
فایده مطلع گردان که چه مصلحت دیده در نهان داشتن
این گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه ٭
مگوی غم خویش با دشمنان ٭ که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر
چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند

قطعه

از آنچه ندانم و شرمساری بود ٭ آن نشنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خویش میخی چند ٭ آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد
با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت
و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی
حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار واو بدینها معتقد
نیست و نمی شود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زان نرهی ٭ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان
بدین جایگه نرسیدی بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار

نه دانایی پستیزد با سبکبار ٭ اگر نادان بوحشت سخت گوید
سزمندش بنرمی دل بجوید ٭ دو صاحب دل نگه دارند موبی
همیدون سرکش و آزرم جویی ٭ وگر از هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند ٭ سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر

گفته اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی یکبار سخن گفتی که لفظی را مکرر نگفتی
واگر همان لفظ اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت سلطین یکی اینست **بیت** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود ٭ چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند و بس **حکایت** یکی از حکما گفت هرگز کسی بجهل خود
اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن بود همچنان ناتمام
گفته این کس سخن آغاز کند **بیت** سخن را سرست ای برادر و بن
میاور سخن درمیان سخن ٭ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نه بیند خموش **حکایت** تنی چند از بندگان سلطان
محمود گفتند خواجه حسن میمندی را که سلطان ترا امروز چه گفت
در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید که
ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت باشی با مثال ما گفتن روا ندارد
باعتماد آنکه با کسی نگویی گفت چون دانید که نگویم پس چرا همی پرسید **مت**
نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت ٭ بسر شاه سر خویشتن نباید باخت
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان
قدیم این محلتم وصف این خانه را از من پرس و بخر که هیچ عیبی
ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد ٭ لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و مر ورا ثنایی بگفت فرمود تا جامه از وی بستانند و از ده

بدر کردند سگان در قفای وی افتادند خواست که سنگی بردارد
زمین را یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرام زاده مردمانند
که سگ را گشاده اند و سنگ بسته اند امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید
و گفت ای حکیم چیزی بخواه گفت جامه خود را میخواهم اگر انعام فرمایی **نظم**

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	۵	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

رضینا من نوالک بالرحیل سالار دزدان را رحمت آمد جامه
باز فرمود و قبا پوستین بران مزید کرد و درمی چند نیز **حکایة**
منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد
و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین حال
واقف بود و با وی گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرایت کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خویشتن را
خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین

در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شان او
مردم بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش صورت
نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت
بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاست
در آسایش گفت این چه مبارک خوابیست که دیده مرا بر عیب من واقف
گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردمان از انفاسم
در رنجند توبه کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی **قطعه**

از صحبت دوستان برنجم	۵	کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند	۵	خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم چالاک	۵	تا عیب مرا بمن نمایند

حکایة یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان

از و نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیر عادل بود و نیک سیرت
نخواست که دلش آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند
قدیمی و هر یکی را پنج دینار مرسوم است ترا ده دینار میدهم تا
بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری
پیش امیر آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن
بقعه مرا دور کردی که آنجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که
بجای دیگر رو و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی
که به پنجاه دینار راضی خواهند شد **بیت** به تیشه کس نخراشد ز سنگ خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ بلند
قرآن همی خواند صاحب دلی برو بگذشت و گفت ترا وظیفه چند است
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم
گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
و او زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشاه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نظر کند در دیو	فرشته روی نماید بچشم کروبی

حکایت خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بر سبیل مودت و دیانت
نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ اگر این بنده با
حسن و شمایلی که دارد زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر

چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی
در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار

چون درآید به بازی و خنده * نه عجب کو چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده * غلام آبکش باید و خشت زن

بود بنده نازنین مشت زن * **حکایت** پارسایی را دیدم که بمحبت
شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت
دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگرفتی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست * هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم که عقل نفیست را چه رسید تا نفس خسیس بر او
غالب آمد گفت **بیت** هر کجا سلطان عشق آمد فرو * قوت و بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره * اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او
جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شود که بکام آید یا مرغی که بدام
افتد * چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم برین کونه
که تو هی اسیرند و پای در زنجیر نالید و گفت * دوستان گو نصیحتم مکنید

که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست * شرط مودت نباشد باندیشه جان
دل از مهر جانان بر گرفتن * تو که در بند خویشتن باشی
عشق باز دروغ زن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن * گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنی بروم بر آستانش میرم * متعلقانش را که نظر در کار او

بود و شفقت بروز کار او پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد **بیت**

درد اگه طبیب صبر می فرماید ٭ وین نفس حریص را شکر می باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت ٭ با دل از دست داده میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد ٭ پیش چشمت چه قدر من باشد

ملک زاده را که منظور نظر او بود خبر کردند که جوانی هر روز بر سر این
میدان مداومت مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و
نکتهای غریب از وی همی شنوند گویا شوری در سر دارد که شیدا صفت است
پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند
چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ٭ گویا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی
در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت نظم
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ٭ چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخن با من چرا نگویی که من هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش
ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت
سر بر آورد و گفت بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند ٭ این بگفت و نعره بزد و جان بحق
تسلیم کرد حکایة یکی از متعلقان کماهی بهجتی داشت لعبتی و معلم را از انجاکه حسن
بشریت است با حسن بشره او میلی داشت غالب اوقات درین سخن بودی
و گفتی ٭ نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ٭ و گر مقابله بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچنانکه در ابواب درس اجتهاد میکنی در آداب نفسم
همی نظر کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی بینی که مرا ناپسندیده همی نماید
برانم مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن
از دیگری پرس که مرا آن نظر که با تست جز هنر نمی بینم بیت

چشم بداندیش که برکنده باد ٭	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب ٭	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای
برجستم که چراغم باستین کشته شد ٭ سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا پیت نشست و عتاب آغاز کرد
که چرا در حال که مرا دیدی چراغ فروکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب
برآمد و نیز ظریفان گفته اند **قطعه** گر گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع و بکش ٭ ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش **حکایت** یکی دوستی را که عمری ندیده بود
گفت کجایی که مشتاق بوده ام گفت مشتاق به که ملول **بیت**

دیر آمدی ای نگار سرمست ٭	زودت ندهیم دامن از دست
معشوق که دیر دیر بینند ٭	آخر کم از آنکه سیر بینند

حکمه شاید که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است که از مصادره

و غیرت خالی نباشد ٭	اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب ٭	بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ٭	بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و
دوستی چون دو بادام در پوستی اتفاق صحبت داشتیم ناگاه اتفاق
غیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ٭	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ٭	باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و را ضیعی ازو بگفتار جور
فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم

که ترا در محبت این منظور علتی هست و بنای مودت بر ذلتی با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم و صبر بر جفای او سهلتر می نماید که صبر ازو و حکیمان گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است

که چشم از مشاهده بر گرفتن **بیت** هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد * روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز کردم استغفار * نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست * گر بلطفم بنزد خود خواند
ور بقهرم براند او داند **حکایة** در عنفوان جوانی چنانکه افتد

و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا جائی که لطیفه موافق است **نظم**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد * در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع ازان حرکتی دیدم و نپسندیدم دامن ازوی

درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت** برو هرچه می بایدت پیش گیر
سر ما نداری سر خویش گیر * شنیدم که میرفت و میگفت
شپره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر فَقَدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ * بقدرِ لذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ **نظم** باز آی و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که پس از تو زندگانی کردن * اما بشکر و منت باری پس از مدتی که باز آمد آن حلق داودی بزبان آمده و آن جمال یوسفی متغیر گشته و بر سیب زنخدانش گردی نشسته و رونق بازارش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **نظم**
آن روز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی

وامروز بیامدی بصلحش * کین فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهار ورقت زرد شد * دیگ منه کاتشما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست * نازبر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است * داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو گندنازاریست * بس که بر میکنی و می روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش * این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش * نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیده

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان که ما تقول فی المردان گفت لا خیر

فیهم ما دام خدهم لطیفا یتخاشن فاذا اخشن یتلاطف چه میگویی در حق
مردان گفت تا رخسار ایشان لطیف است درشتی میکنند و چون درشت
شدند و سخت چنانکه بکار نیایند تلطف نمایند و دوستی کنند قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است * تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی نشسته در خلوت
و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب
چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد
که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت بماند. اگر از مه رویان

بسلامت بماند از بدگویان نماند * وان سلم الانسان من سوء نفسه

فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم * شاید پس کار خویشتن بنشستن

لیکن نتوان زبان مردم بستن * حکایة طوطی را با زاغی در قفس کردند

تا آنکه طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می کشید و می گفت با من

این چه طلعت مکروهست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و

شمایل ناموزون یا غراب البین و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح

بروی تو هر که برخیزد ❀ صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ❀ ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و لاحول

کنان از گردش گیتی همی نالید که این چه بخت نگون است و طالع

دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار

باغی خرامان همی رفتمی **مث** پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم طویله رندان ❀ تا چه گنه کرده ام که روزگارم

بعقوبت آن در سلک صحبت ابلهی خودرای بچنین رنج و بلا مبتلا کرده است

کس نیاید بپای دیواری ❀ که برو صورتت نگار کنند

ور ترا در بهشت جای بود ❀ دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست

نادان را از دانا وحشت است ❀ زاهدی در سماع رندان بود

زان میان گفت شاهدی بلخی ❀ گر ملولی ز ما ترش منشین

که تو هم در میان ما تلخی ❀ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشک در میانشان رسته ❀ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته و چو یخ بربسته **حکایت** رفیقی داشتم که سالها باهم

سفر کرده بودیم و نمک خورده بی کران حقوق صحبت ثابت شده

آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی

سپری شد و با وجود این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم

آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواندند که **نظم**

نگار من چو درآید بخنده نمکین ❀ نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی ۵ چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و او نیز دران جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

نه ما را در میان عهد و وفا بود	۵	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم	۵	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست بازآی	۵	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان برنجیدی و بحکم صدقات از مجاورت او چاره ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمده بودندش یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز

گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادرزن

گل بتاراج رفت و خار بماند	۵	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	۵	بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	۵	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر باماه رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم التجا بسایهٔ دیواری کردم که کسی بجمت حر تموز از منا ببرد آبی فرو نشاند تا بپوسات دمادم ابر دنا گاه از تاریکیهای دهلیزی خانه روشنایی بدیدم که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برف بر دست شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته

ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده
فی لطفه شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم ٭
ظلماء بقلبی لا تسیغه ٭ رشف الزلال و لو شربت بحورا ٭ خرم آن

فرخنده طالع را که چشم	٭	بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	٭	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمد پسری دیدم
بخوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گفته اند بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	٭	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	٭	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی
عمرو گفتم ای پسر خوارزمشاه و ختا صلح کردند و همچنان زید
و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه یاد داری گفتم ٭ بیت بلیت بنحوی یصول
مناصبا ٭ علی کزید فی المقابلة العمر ٭ علی جر ذیل لیس یرفع رأ
و هل یستقیم الرفع من عامل الجر ٭ لختی بیندیشید و گفت
غالبا اشعار او درین زمین بزبان فارسیست اگر بگوی بفهم مبتدی
نزدیکتر بود که کلموا الناس علی قدر عقولهم ٭ طبع ترا تا هوس نحو کرد

صورت عقل از دل ما محو کرد	٭	ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید	٭	بامدادان که عزم سفر مصمم شد

کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست و دوان آمده بود و
و تلطف کرد و تأسف خورد که چرا چندین روز نگفتی منم تا بشکرانه
قدوم بزرگان میان بخدمت بستمی گفتم ٭ با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود گر درین بقعه چندی روزی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم

گفتم نتوانم بحکم این حکایت ٭ بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا بغاری ٭ چرا گفتم بشهر اندر نیایی

که باری بند از دل برگشایی ٭ بگفت آنجا پری رویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند ٭ این بگفتم و بوسه چند بر سر و روی هم

دادیم و وداع کردم بوسه دادن بروی دوست چه سود

هم در آن لحظه کردنش بدرود ٭ سیب گویی وداع یاران کرد

رخ ازین نیمه سرخ و زان سو زرد ٭ ان لم امت یوم الوداع تأسفا

لا تحسبونی فی المودة منصفا. حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز

همراه ما بود یکی از امرای عرب مرورا صد دینار بخشیده بود

تا نفقه فرزندان کند ناگاه جماعت دزدان بر کاروان زدند

و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد

بی فایده خواندن آغاز کردند نظم گر تضرع کنی و گر فریاد ٭

دزد زر باز پس نخواهد داد ٭ مگر او درویش که بر قرار خویش

مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت

بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دلی شد

نباید بستن اندر چیز و کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی اتفاق

مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشمم جمال او

بودی و سود و سرمایه عمرم وصال او ٭ مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر

بحسن صورت او در زمین نخواهد بود ٭ بدوستی که حرامست بعد ازان صحبت

که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود ٭ ناگاه پای وجودش بگل اجل

فرو رفت و دود فراقش از دودمان برآمد روزها بر سر خاکش

مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم ٭ کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ٭ تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

ای منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * آنکه قرارش بگرفتی و خواب
با گل نسرین بنشاندی نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت
خارستان بر سر خاکش برست * بعد از مفارقت او عزم کردم

و نیت جزم که بقیت عمر و نقش هوس در نوردم و گرد محالت نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نبودی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث مجنون و لیلی بگفتند و شورش
حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار
از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند ملامت کردن گرفت
و گفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی
و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت * و رب صدیق لامنی
فی ودادها * الم ترها یوما فیوضح لی عذری * کاش کانان

که عیب می جستند * رویت ای دلستان بدیدندی * تا بجای
ترنج در نظرت * دستها بیخبر بریدندی * تا حقیقت دعوی
من بر صورت معنی گواهی دادی و گفتی * فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا چه صورت بدیع است
که موجب چندین فتنه است بفرمود تا لیلی را طلب کردند در احیای
عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک بردند و در صحن سراچه
بداشتند ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو در پیش بود
و زینت بیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچه
چشم مجنون در جمال لیلی تأمل بایستی کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کردی نظم ترا بر درد من رحمت نیاید
رفیق درد من هم درد باید * که با او قصه میگویم شب و روز

دو بیزم را بود خوشتر بهم سوز * ما مرّ من ذکر الحمی بسمعی

لو سمعت ورق الحمی صاحب معی * یا معشر الخلّان قوله اللمعی

مالست تدری ما تقلب الموجعی * تندرستان را نباشد درد ریش

جز بهم دردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بی حاصل بود

با یکی نا خورده اندر عمر نیش * تا ترا حالی نباشد همچو ما

حال ما باشد ترا افسانه پیش * سوزی من با دیگری نسبت مکن

کو نمک بر دست و من بر عضو ریش **حکایة** قاضی همدان را حکایت کنند که

با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در

طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت**

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پای فکند

ای دیده شوخ می کشد دل بکمند * خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش

رسیده بود و رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ

بر داشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای

معتبر که همعنان او بود گفت * آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

وان عقده برابروی ترش شیرینش * در بلاد عرب گویند * *

ضَرْبُ الحبیب زبیبُ * از دست تو مشت بر دهانی خوردن

خوشتر که بدست خویش نانی خوردن * همانا وقاحتش بوی سماحت

می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان

صلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود * روزی دو سه

صبر کن که شیرین گردد * این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند

از عدول مرکا که در مجلسش بودند زمین خدمت ببوسیدند

که با جازت سخن بگویم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه شکر سوابق انعام خداوندی ملازم بندگانست مصلحت
که ببینند و اعلام نکنند نوعی از جنایت باشد طریق صواب
آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع درنوردی
که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناه شنیع ملوث نگردانی
و حریف اینست که دیدی و حدیث این که شنیدی نظم

یکی کرده بی آبروئی بسی * چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال * که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد بر حسن رای ایشان آفرین
کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب * لو ان حبا بالملام یزول * استمعت اداهیم عذول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بی کران بریخت

و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار
دست رس ندارد در همه دنیا کس ندارد نظم هر که زر دید سر فرود آورد
ور ترازوی آهنین دوش ست * فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی را همه شب شراب در سر

و شاهد در بر از نعیم نخفتی و بترنم گفتی * امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس * یکدم که دوست فتنه خوابست بیجهان
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس * لبستان یار در سر زلفین تابدار
مانند گوی در خم چوگان آبنوس * تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس * لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس * قاضی درین حالت که یکی از

متعلقان از در درآمد و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان
بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش هنوز که اندکست

تاب تند پر فروز نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد تبسم
کرد و گفت ٭ پنجه در صید برده ضیغم را ٭ چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار	٭	تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ان ملک تو چنین منکری
ظاهر شده است چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلای
عصر میدانم و یگانه روزگار می شناسم باشد که معاندان در
حق وی بغرض خوضی کرده اند این سخن در سمع قبول من نیاید
مگر آنکه معاینه گردد شنیده شد که سحرگاهی با تنی چند از نزدیکان
ببالین قاضی فرا آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته
و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار
کرد که برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت
از کدام جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که هنوز در

توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد
حتی یطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم واتوب الیک بیت

این دو چیزم بر گناه انگیختند	٭	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	٭	ور ببخشی عفو بهتر کانتقام
ان الله تعالی عفو یحب العفو	٭	ملک گفت توبه درین حالت

که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود ندارد ٭ فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا
باسنا ٭ چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ٭ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت بدو در آویختند گفت مرا
در حضرت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست
باستین ملالی که بر من افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اکر خلاص محالست ازین کنه که مراست * بدین کرم که تو داری امیدواری هست
ملک کفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب که کفتی
ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که امروز ترا فضل و بلاغت
از جنک عقوبت من برهاند مصلحت آنست که ترا از قلعه بنشیب اندازم
تا دیکران عبرت کیرند کفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و نه تنها من این کناه کرده ام دیکری را بینداز تا من
عبرت کیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درکذشت
و متعلقان را که اشارت بکشتن او همی کردند کفت نظم ای که حمال
عیب خویشتنید * طعنه بر عیب دیکران مزنید

باب ششم در ضعف و پیری حکایة منظوم

جوانی پاکباز پاکرو بود	که با پاکیزه رویی در کرو بود
جنین خواندم که در دریای اعظم	بکردابی درافتادند با هم
جو ملاح آمدش تا دست کیرد	مبادا کاندران حالت بمیرد
همی کفت از میان موج و تشویر	مرا بکذار و دست یار من کیر
درین کفتن جهانی بروی آشفت	شنیدندش که جان میداد و میکفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
جنین کردند یاران زندکانی	ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	جنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دکر جشم از همه عالم فرو بند
اکر مجنون و لیلی زنده کشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که
جوانی از در درآمد و کفت درین میان کسی زبان فارسی
میداند اشارت بمن کردند کفتمش خیرست کفت پیری صد و پنجاه
ساله در حال نزعست و بزبان عجم جیزی همی کوید و مفهوم ما

نمی شود اگر بگرم رنجه شوی مزد پای یابی که شاید وصیتی کند
چون ببالینش فراآمد این بیت میگفت ٭ دمی چند گفتم برارم بکام

دریغا که بگرفت راه نفس ٭ دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودند گفتند بس ٭ معانی این سخن را بعربی همی گفتم

باشامیان وایشان تعجب میکردند از عمر دراز او و تاسف او
برحیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چگویم نظم

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی ٭ که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت ٭ که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد
بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند گفت هیهات نظم .

دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون به بیند فتاده پیر خریف
خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره
بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای
دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که موانست پذیرد
و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و اقبال
ودولت بیدار که بصحبت پیری افتاده پخته پرورده جهان دیده
گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و
شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان ٭
تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ٭

ور چو طوطی شکر بود خورشت ❊ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان پاکباز و خوب رخسار ❊ ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ❊ که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ❊ که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندانی بدین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من درآمد و صید من شد که ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خویش که زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری

لما رأت بین یدی بعلها ❊ شیئا کارخی شفة الصائم
تقول منا معه میت ❊ و انما الرقیة للنایم
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ❊ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ❊ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند و تیز ترش روی تهی دست بد خوی جور و جفا دیدی و رنج و عنا می کشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم بیت

با این همه ناز و تند خویی ❊ نازت بکشم که نازنینی
با تو مرا سوختن اندر عذاب ❊ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ❊ خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال و نعمت فراوان

داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر
بجز از یک فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست
که مردم بحاجت خواستن انجا روند شبها در پای آن درخت
بحق نالیده ام تا مرا این فرزند داده است شنیدم که او
با رفیقان میگفت چه بودی من آن درخت را بدانستی که کجاست
و رفتمی و دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که
پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **نظم**

سالها بر تو بگذرد که گذار ❊ نکنی یاد تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ❊ تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه
در پای کوهی سپست مانده پیری ضعیف از پس کاروان همی آمد
گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است

گفت نشنیده که گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب ❊ پند من یاد گیر و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب ❊ شتر آهسته میرود شب و روز

حکایة جوانی جست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه
عشرت ما بود که در دلش هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده
فراهم نبردی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن
دیدمش زن بخواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست
گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم **نظم**

ما ذا الصبی و الشیب غیّر لمّتی ❊ و کفی بتغیّر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ❊ بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی ❊ که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزه نو

دور جوانی بشد از دست من ٭ آه دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجه شیری نماند ٭ راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود ٭ گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر ٭ راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و بگریست و گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی نظم

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش ٭ چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد طفلیت یاد آمدی ٭ که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا ٭ که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربانی تا خدای عز و جل شفا بخشد لحظه باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید اولیتر است که گله دورست صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن در سر زبانست و زر در میان جان و گفته اند بیت

دریغا گردن طاعت نهادن ٭ گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند ٭ ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم عیشی نباشد او که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد و گفته اند

قطعه

زور باید نه زر که بانو را ٭ گزری دوستتر که ده من گوشت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری ٭ خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام ٭ چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد

ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت ٭ کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت ٭ بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان و مان من این شوخ دیده پاک بسوخت ٭ میان شوهر و زن جنگ و فتنه برخاست

که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ٭ پس از خلافت شنعت گناه دختر چیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن بود پیش کسی از دانشمندان فرستاد که این را تربیتی میکن مگر عاقل شود مدتی تعلیم کردش مؤثر نبود پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا نیز دیوانه کرد ٭ چون بود اصل جوهری قابل ٭ تربیت را درو اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه مشوی ٭ که چو تر شد پلیدتر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد ٭ آهنی را که بدگهر باشد

خر عیسی گرش بمکه رود ٭ چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند دادی که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتمادی و بقایی نباشد و جاه از دروازه بدر رود و سیم و زر هم در سفر و در حضر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است و هنرمند هر جا رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

نظم

سخت است پس از جاه تحکم بردن ٭ خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در مصر ٭ هر کس از گوشها فرا رفتند

روستازادگان دانشمند ٭ بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل ٭ بگدایی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز ٭ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکرد

ضرب بی محابا زدی و زجری بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی
شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را
دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین
جفا نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفت
و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی الخصوص پادشاهان را که بر
دست و زبان ایشان هرچه رود بافواه گفته شود و قول و فعل
عوام را چندان اعتباری نباشد

نظم

اگر صد ناپسند آید ز درویش ۵ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز درویش ۵ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوند
زادگان انبتهم الله نباتا حسنا از آن بیش اجتهاد باید کرد که در
عوام

نظم

هر که در خوردیش ادب نکنند ۵ در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ۵ نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر او فقیه و تقریر سخن وی پسندیده آمد خلعت
و نعمت بخشید و پایهٔ او بلند گردانید

حکایت

معلمی را در دیار مغرب
دیدم ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و
ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او منغص گشتی و قرآن خواندنش
دل مردمان سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که گهی بر عارض
سیمین یکی طبانچه زدی و گهی ساق بلورین دیگری اشکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند
و براندند و مکتب او را بمعلمی دیگر دادند پارسا نیک مردی
حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بزبانش
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را
خلق ملک بود و دیو یکدیگر شدند و باتکای حلم او ترک علم کردند

اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده

در سر یکدیگر شکستی **نظم** استاد معلم که بود کم آزار

خرسک بازند کودکان در بازار ۵ بعد از دو هفته بر در آن مسجد

گذر کردم و معلم اولین را دیدم که بر دل خوش کرده بودند

و بمقام خویش آورده انصاف را برنجیدم و لاحول کنان گفتم

ابلیس را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی جهان دیده بخندید

و گفت نشنیده که گفته اند **بیت** پادشاهی پسر بمکتب داد

لوح سیمینش در کنار نهاد ۵ بر سر لوح آن نوشته بزر

جور استاد به که مهر پدر **حکایة** پارسازاده نعمت بیقیاس

از ترکه پدر بدست افتاده بود فسق و فجور آغاز کرد و مبذری

پیشه کرد فی الجمله نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری

که نخورد باری بطریق نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست

و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی راست

که دخل معین دارد و گفته اند **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن

که میگویند ملاحان سرودی ۵ که گر باران بکوهستان نبارد

بسالی دجله گردد خشک رودی ۵ عقل و ادب پیش گیر و لهو

و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری

پسر از لذت خوش های و نوش این سخن بگوش نیاورد و بقول من

اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش و محنت آجل منغص

کردن خلاف رای خردمندانست **بیت** خداوندان رای و نیک بختی

چرا سختی برند از بیم سختی ۵ برو شادی کن ای یار دلفروز

غم فردا نشاید خوردن امروز ۵ فکیف مرا که در صدر مروت

نشسته و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده **بیت**

هر که علم شد بسخا و کرم ۵ بند نشاید که نهد بر درم

نام نکو جو نکه برآمد بگوی ۞ در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر
نمی کند به ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و بگنج سلامت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما

علیکَ فانْ لم یقبلوا ما علیک **نظم** گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی تو از نصیحت و پند ۞ زود باشد که خیره سر بینی
بر دو پای اوفتاده اندر بند ۞ دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند ۞ تا پس از ندامتی آنچه اندیشه منی

بود از نکبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره میدوخت
دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم که دل ریش
درویش بملامت خراشیدن و نمک بران پاشیدن با دل خود
گفتم **نظم** حریف سفله در پایان مستی ۞ بنیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشانند ۞ زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایة پادشاهی پسر را باديب داد و گفت این فرزند تست
تربیتش همچنان کن که یکی از فرزند خویش را سالها در فضل
بر وسعی کرد و بجایی نرسید و فرزندا دیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و گفت وعده
خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه
تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف است **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ۞ در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل ۞ جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را گفت
ای پسر چندانک تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملایکه درگذشتی **نظم** فراموشت نکرد ایزد دران حال

که بودی نطفهٔ مدفوق و مدهوش — روایت داد و عقل و طبع و ادراک
جمال و نطق و رای و فکرت و هوش — ده انگشت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش — کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش — حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

یا بنی انک مسؤل یوم القیامة ماذا اکتسب ولا یقال بمن انتسب
یعنی ترا بپرسند که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که در پوشند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکمت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت
معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر را بخورند
و شکمش را بدرانند و راه صحرا گیرند گفتم جز چنین نتواند بود
در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کردند لاجرم

در بزرگی چنین مقبول و محبوب — پسری را پدر وصیت کرد
کای جوان بخت یاد گیر این پند — هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست روی و دولتمند حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود
مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود
گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که دارم
پوشیده هرچه ملک منست ایثار کنم اتفاقا پسر آورد شادمانی
کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر
شام بازآمدم بمحلت او دوست بر گذشتم و از ذکر حال و خبروی
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون ریخته و از شهر گریخته
پدر را بعلت او سلسله در نای و بند گران بر پای اوست گفتم این را
بحاجت از خدای تعالی خواسته است و گفته‌اند بیت

زنان باردار ای مرد هشیار ۵ که در وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند ۵ که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی تا بحد پانزده سالگی و دیگر احتلام و دیگر برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان بیش ندارد که در بند رضای حق جل و علا بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خود و هر آن کاری که دران این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارند قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب

که چل روزش قرار اندر رحم ماند ۵ وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند ۵ جوانمردی و لطف و آدمیت
همین نقش هیولا مپندار ۵ هنر باید که صورت می توان بست
بایوانها در از شنگرف و زنگار ۵ چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ۵ بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان می گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند بیت از من بگوی حاجی مردم گزار را

کو پوستین خلق بآزار می درد ۵ حاجی تو نیستی شتر است از برای آن
بیچاره خار میخورد و بار میبرد ۵ سند وی تف اندازی همی موخت
حکیمی گفت تا که خانه نیست بازی نه ابیت ۵ تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی

وآنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی حکایت مرد کی را درد چشم شد بیطاری آورد که مرا علاج کن ازان دارو که در چشم چهارپایان کشند در

دیدهٔ او بخشید کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **نظم** ندهد هوشمند روشن رای

بفرومایه کارهای خطیر	بوریاباف اگرچه بافنده است

نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق تربت او چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که بر چنین جایها روا باشد نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت تمام است

وه که هر گه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بهار دگر	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کرده است و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار که فردا به از تو باشد و شرمساری بری **بیت**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش	فرماندهٔ خود مکن فراموش

حکایت در خبرست که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود که بزرگترین حسرتی آن بود در روز قیامت که یکی بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست

خصم بجد مران و طیره مکیر ٭ که فصاحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ باشامیانم سفر
در راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز چرخ
انداز پیش زور سلاح شور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی
و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **نظم**

نیفتاده در دست دشمن اسیر ٭ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم را بکندی
و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف سرپنجه مردان بیند ٭ ما درین حالت که دو هندو

از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در
بغل آن دیگر کلوخی جوان گفتم چه پایی ٭ بیار آنچه داری ز مردی و زور

تیر و کمانرا از دست دیدم افتاده ٭ که دشمن بپای خود آمد بگور
نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ٭ و لرزه بر استخوان نهاده
چاره جز آن ندیدیم که رخت و ٭ بروز حمله جنگ آوران بدارد پای
بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭ سلاح بگذاریم و جان بسلامت ببریم
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ٭ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است ٭ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر
گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق
تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و
خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم

آورده و مشتی دو سه خاک بران کرده درویش پسر این بشنید

وگفت تا پدرت در زیر آن سنگ گران بر خود بجنبد پدرم

به بهشت رسیده باشد که مَوْتُ الفُقَرَاءِ رَاحَةٌ چیزی ندارد که بحسرت

بگذارد نظم خر که بروی نهند کمتر بار	بره آسوده‌تر کند رفتار

حکایت بزرگی را پرسیدند در معنی این حدیث که اَعْدَی عَدُوِّكَ

نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هران دشمنی که با وی

احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی

مخالفت زیادت کند	فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد	مراد هر که برآری مطیع امر تو شد

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت یکی در صورت درویشان

نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر

شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسیده بود

که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت

شکسته نظم کریمان را بدست اندر درم نیست ۞ خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و کهف مسافران و

محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه

برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضله مکارم ایشان

با رامل و پیران و اقارب و جیران رسیده ۞ توانگران بکنند وقف و نذر و مهمانی

زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی	تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت آن هم بصد پریشانی	اگر قدرت جود است و اگر قوت

سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکا دارند و جامه مطهر و عرض

مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت

عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید

وازدست تهی چه مروت آید وازپای بسته چه سیر وازدست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسپد آنکه بدید / نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نه پیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی در تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته است

هرگز این بدان کی ماند / خداوند نعمت بحق مشتغل

پراکنده روزی پراکنده دل / عبادت بمحل قبول اولیترست

که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورت من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا گفتم اشارت بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند

ولقمه دراز فروشند **نظم** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج / روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ / درویش بی معرفت نیارامد

تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند نه بینی **قوله تعالی** در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **نظم**

تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمه آب

هرکجا سختی دیده تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای عظم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از

از حرام نشناسد و گفته اند

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ٭ ز شادی بر جهد کین استخوانست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند ٭ لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیده دست دعای بر کتف بسته یا بی نوایی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج مرد و فرزند یک شکم ما دام که برجاست آن بر پاست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری بردی سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت نی که صبر کنم چکنم لا رهبانیة

فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگرانراست

یکی آنکه هر شب صنمی لطیف در بر گیرد ٭ هر روز بدو جوانی از سر گیرد

صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او بر گل ٭ بخون دلبران فرو برده چنگ ٭ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند نظم

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد ٭ چه التفات کند بر بتان یغمایی

مَن کانَ بینَ یدیهِ ما اشتهی رُطَبٌ ٭ یُغنیهِ ذلکَ عَن رَجمِ العَناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند و گفته اند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ٭ کین شتر صالحست یا خر عیسی

چه مایه مستوران که از درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر داده

با گرسنگی قوت پرهیز نماند ٭ افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغت در وصف
ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند
یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت
مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی مالی معیوب
گردانند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه
نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند
و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگرانست و بنعمت بصورت

توانگرست و بمعنی درویش ۵ گر بی هنر بمال کند فخر ای حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست ۵ گفتم مذمت اینان روا مدار که

خداوندان کرمند گفت خطا گفتی بنده درمند چه فایده ابر آب
دارند و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی
بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه
دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل آنگه از خاک برآید
که وی در خاک رود **نظم** برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر بیاید و بی رنج و سعی بردارد **حکمه** گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف
نیافته الا بعلت گدایی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست و گدا داند که بخیل کیست گفتا بتجربت را و
همی گویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شداد برگمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس
اینجا درنیست و راست گفته باشند **حکمه** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رایست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست	٥	گفتم بعد از آن که از دست متوقعان

بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان آمد و محال عقلست که اگر

ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود	حکمه	دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود آنچنانکه چاه بشبنم	٥	حاتم طایی که بیابان نشین بود

اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره
کشتی گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع او بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت و گفته اند نظم

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح	٥	کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	٥	در در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد

و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چو آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد
بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم

گریبانم درید زنخدانش گرفتم	نظم	او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان	٥	انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان	٥	القصه مرافعه پیش قاضی بردیم

و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و میان درویشان فرقی بگوید سخن ما هر دو بشنید و حیلت ما بدید
سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل سر بر آورد و گفت ای که توانگرانرا
ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست و
با خمر خمارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت
عیش را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ۵ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران
شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور بیت

اگر ژاله هر قطرهٔ دُر شدی ۵ چو خرمهره بازار ازان پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و
بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی الله
فهو حسبه و این که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی طایفه
اینچنین که گفتی هستند قاصر همت کافر نعمت که برند و نهند و نخورند
و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک ۵ مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ۵ گویند چه غم گر همه عالم بردند
وراکبات شاموا فی هوادجها ۵ لم یلتفتن الی من عارض فی الکتب

قومی برین صفت که بیان کردم و طایفهٔ دیگر خوان نعم نهاده
و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک
ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک
جهان مظفر الدین ۵ سعد بن زنگی ادام الله تعالی ایامه
ونصر اعلامه و گفته اند قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ۵

قاضی چون سخن بدینجا رسانید
و از حد قیاس ما اسپ مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از ما مضا درگذشتیم پس بعد از مجارا راه مدارا گرفتیم و سر به تدارک

در قدم یکدیکر فتادیم و ختم سخن این بود مکن ز گردش گردون شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن
مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه
خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت ❁ مکن نماز بران هیچکس که خیر نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ❁ مهتر موسی صلوات الله علیه
والسلام قارون را نصیحت کردی که احسن کما احسن الله تعالی
الیک نشنید و عاقبتش شنیدی نظم آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی که ممتع شوی از نعمت و دولت
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ❁ عرب گوید جد و لا تمنن فان
الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو با

گردد نظم درخت کرم هر کجا بیخ کرد ❁ گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امید داری کزو بر خوری ❁ بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موافق شدی بخیر ❁ زانعام و فضل خود نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی ❁ منت سپاس زان که بخدمت بداشتت

حکمه دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده یکی آنکه مال
اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد بیت
علم چندانکه بیشتر خوانی ❁ چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ❁ چارپایی برو کتابی چند
او تهی دست را چه علم و خبر ❁ که برو هیزمست یا دفتر

حکمه علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن نظم
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ❁ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
حکمه عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یهدی به و لا یهتدی

بی فایده هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمه ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران
کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان بقربت پادشاهان نظم

پندی اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمه سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم

بی بحث و ملک بی سیاست ٭ وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد که در کمند قبول آوری دلی ٭ دیگر بقهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان مفید نباشد که حنظلی ٭ حکمه رحم آوردن بر بدان ستمست

بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش

کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد نظم
معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور میدهی آن دل بجدایی بنهی
هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد
و هر گزندی که توانی با دشمن مرسان باشد که وقتی دوست شود
رازی که پنهانی است با هیچکس در میان منه که هیچکس ترا از تو

مشفق تر نباشد و گفته اند ٭ خاموشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی ٭ سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت حکمه دشمن ضعیف که در طاعت

آمده دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد
بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که
دشمن کوچک را آسان دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

امروز بکش چو می توان کشت ه آتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را ه دشمن چو به تیر می توان دوخت

حکمه سخن میان دو دشمن چنان گوی که دوست گردند

وشرمندگی نباشد که گفته اند ه در سخن با دوستان آهسته باش

تا ندارد دشمن خونخوار گوش ه پیش دیوار آنچه داری گوش دار

حکمه هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد نظم

بشوی ای خردمند از آن دوست دست ه که با دشمنانت بود هم نشست

حکمه چون در مضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن

کز بی آزارتر باشد گفته اند ه با مردم سهل گوی دشوار مگوی

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکمه تا کار بزر برمی آید جان در

خطر افکندن نشاید گفته اند حکمه چو دست از همه حیلتی در گسست

حلالست بردن بشمشیر دست حکمه بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر

قادر شود بر تو رحمت نکند نظم دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمه هر که بد را بکشد خلق را از بلای او

برهاند و او را از عذاب خدای تعالی ه پسندیدست بخشایش ولیکن

منه بر ریش کس آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

که او جورست بر فرزند آدم حکمه نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست

ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست

حذر کن زانچه گوید دشمن آن کن ه که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ه ورا بگذار راه دست چپ گیر

حکمه خشم بحد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان

درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند

قَالَ النَّبی عَلَیهِ السَّلام خَیرُ الاُمورِ اَوسَطُها ه درشتی نگیرد خردمند پیش

نه نرمی که ناقص کند قدر خویش ه نه مر خویشتن را فزونی نهی ه

نه یکبارتن درز بونی نهی ٭ بشبانی پابدر کهفت ای خردمند

مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ٭ بکفتا نیک مردی کن نه چندان

که کردد خیره کرک تیز دندان **حکمه** دو کس دشمن ملک و دین اند

پادشاه بی حلم و زاهد بی علم ٭ بر سر خاک مبادا ملک فرمانده

که خدارا نبود بنده فرمان بردار **حکمه** پادشاه باید که تا بحدی خشم

بر دشمنان نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند

خشم زند پس انکه زبانه بخصم رسد یا نرسد ٭ نشاید بنی آدمی خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین کرمی و سرخوشی

نه پندارم از خاکی از آتشی ٭ درخاک تالقان برسیدم بزاهدی

کفتم مرا تربیت از جهل پاک کن ٭ کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه

یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن **حکمه** بدخوی در دست دشمنی کرفتارست

که هرجا که رود از چنک عقوبت او خلاص نیابد و کفته اند **نظم**

اکر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمه چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اکر

جمع شوند از پریشانی اندیشه کن ٭ برو با دوستان آهسته بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنک ٭ وکر بینی که با هم یکزبانند

کمانرا زه کن و بر باره بر سنک **حکمه** دشمن چو از همه حیلتی درماند

سلسلهٔ دوستی بجنباند انکه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اکر این

غالب آمد مار کشتی و اکر آن از جور دشمن رستی **نظم**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ٭ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت اکر چیزی دانی که دلی بیازارد تو مکوی تا دیگری بکوید **نظم**

بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد ببوم باز کذار

حکمه پادشاه را بر خیانت کسی واقف مکردان مکر انکه بر قبول کلی

واثق باشی که در ملک خود [illegible] حکما گفته اند نظم

بسنج و سخن گوی [illegible] که دانی که در کار گیرد سخن

حکمه هر که نصیحت خودرای میکند خود بنصیحت محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است

و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه

که در کعبش دمی فربه نماید — نظم — الا تا نشنوی مدح سخن گوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد — که گر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت بر شمارد — حکمه — متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش

صلاح نپذیرد و گفته اند — مشو غره بر حسن گفتار خویش

به تحسین نادان و پندار خویش — حکمه — همه کس را عقل خود بکمال نماید

و فرزند خود بجمال [illegible] — بیت — یکی جهود و مسلمان [illegible] خلاف میکردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم — بطیره گفت مسلمان که این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم — ش — جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم — ش — گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم — حکمت — ده آدمی بر سفره طعام بخورند

و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است

و قانع بنانی سیر درویش بقناعت به از توانگر ببضاعت نظم

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — ش — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چو عمر عزیزش منقضی گشت — ش — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — ش — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز — ش — بصبر آبی بر این آتش زن امروز

حکمه هر که در حالت توانایی رحم نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بد اختر تر از مردم آزار نیست — ش — که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود بر آید دیر نپاید — ش — خاک مشرق شنیده ام که کنند

بجهل روز کاپه چینی ٭ صد بروزی کنند از سر دست
لاجرم قیمتش همی بینی ٭ مرغک از بیضه برون آید وروزی طلبد
آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز ٭ آنکه ناگاه کسی گشت وبجایی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت ازهمه چیز ٭ آبگینه همه جا هست ازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز ٭ کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید
بچشم خویش دیدم در بیابان ٭ که مرد آهسته بگذشت از شتابان
سمند باد پای از تک فروماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند

حکمه نادان را به از خاموشی چیزی نیست و اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی وگفته اند **نظم** چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری ٭ آدمی را زبان فضیحه کند
همچو نی مغز راسبک باری ٭ خر را ابلهی میکرد تعلیم
برو برصرف کرده عمر بسیار ٭ حکیمی گفتش ای نادان چگویی

درین سودا بترس از لوم لایم ٭ نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم ٭ هرکه تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب ٭ یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش ٭ هرکه با داناتر از خود بحث کند

تا بدانند که او داناست بدانید که او ناداناست وگفته اند **نظم**

چون درآید به از تو بی سخن ٭ گرچه به دانی اعتراض مکن
هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند ٭ گر نشیند فرشته با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو ٭ از بدان نیکویی نیاموزی

نکند گرگ پوستین دوزی **حکمت** مردمان را عیب نهانی پیدا مکن
که مریشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هرکه علم خواند و عمل
نکند همچنانست که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید
و پوست بی مغز بضاعت را نشاید هرکه در مجادله حبست در معامله [درست]

بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشی

حکمه اگر شبها همه قدر بودی * شب قدر را چه قدر بودی نظم

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمه نه هر که بصورت نکوست صورت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست و گفته اند

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد * که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هر که با بزرکان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرک می بینی * راست گفتند یک دو بیند کاج

پرسیدنش جرمی سازی که داشت * که می پرسیدنش معلوم گردد

حکمت یکی از لوازم صحبت آنست که با خانه پردازی یا با خانه خدای در سازی که حکما گفته اند

حکمه حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی

هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در واثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر بخرابات رود تا اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن نظم

رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت بر گزیدی

که گردانای دهری خر نباشی * و گر نادانی ابله تر نباشی

طلب کردم ز دانایی یکی پند * مرا گفتا که با نادان مپیوند

حکمه حلم شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ شود از متابعتش سر نتابد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی بخواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و پس مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش * و گر ستیزه کند در دو چشم او کن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مکن * که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

نداند مرد هوشمند از جای * مگر آنکه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن * حمل درویش بر محال کنند

حکمه ریشی درون جامه داشتم و شیخ هر روز پرسیدی که چونست و نه پرسیدی که کجاست احتراز از آنکه ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد در جواب برنجد **نظم**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم است که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف صلوات الله علیه که چون بدروغی منسوب شد بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند **نظم**

یکی را که عادت بود راستی * خطایی کند در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی * دگر راست باور ندارند ازو

حکمه اجل کاینات از روی آدمی است و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز نگردد * فراموش ار زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را * بکمتر چیز آید با تو در جنگ

حکمه از نفس پرور هنروری نیاید و از بی هنر سروری نشاید **نظم**

مکن رحم بر گاو بسیار خوار * که بسیار خسپست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمه در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی و اگر درویشی تنگ دل نشینی پس حلاوت ذکر ما کجا یابی تا بعبادت ما بشتابی * گر اندر نعمتی مغرور و غافل

گر اندر شکم پستی خسته وریش * جو در سرا وضرا حالت اینست

ندانم کی بحق بردارای از خویش * ارادت بجون کی را تخت شاهی

فرو دارد دیکری را در شکم ماهی مدارد * وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر دم حوت جو یونس * **حکمه** اکر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشند

واکر غمزهٔ لطیف بجنباند بدان ونیکان رساند جنانکه کفته اند

گر بمحشر خطاب قهر آید * انبیا را نه جای معذرتست

پرده از روی لطف کو بردار * اشقیا را امید مغفرتست **حکمه**

هر که بتادیب دنیا راه صواب نکیرد بتعذیب عقبی کرفتار وَلَنُذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ وکفته اند **پند**

پندست خطاب مهتران آنکه بند * جون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایات وامثال پیشینیان پند کیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند * نزد مرغ سوی دانه فراز

جون دکر مرغ بیند اندر بند * پند کیر از مصایب دکران

تا نکیرند دیکران ز تو بند **حکمه** اورا که کوش ارادت کران

آفریده اند جون کند که نشنود وانکه را بکمند سعادت می کشند

جون کند که زو د و کفته اند * شب تاریک ودوستیان خدای

می بتابد جو روز رخشنده * وین سعادت بزور بازو نیست

تا نه بخشد خدای بخشنده * از تو بکه نالم که دکر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست * آنرا که تو رهبری کنی کم نشود

وانرا که تو کم کنی کسش رهبر نیست * کدای نیک انجام به از

پادشاه بد فرجام وکفته اند * غم کز پیش شادمانی بری

به از شادی کز پسش غم خوری * مرد درویش که بار ستم و بافاقه کشید

بدر مرک همانا که سبکبار آید * آنکه در راحت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید * بهمه حال اسیری که ز بندی برهد

بهتر ز حال اسیری که گرفتار آید ٭ زمین را از آسمان نثار است

و آسمان را از زمین غبار کل اناءٍ یترشح بما فیه **بیت**

بی هیچ تکلف این سخن نیکو گفت ٭ از کوزه همان آب تراود که دروست

گرت خوی من آمد ناسزاوار ٭ تو خوی خویشتن از دست مگذار

حکمه خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ٭ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمه زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

دونان زر و سیم گوش دارند ٭ گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن ٭ زر مانده و خاکپار مرده

حکمه هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور بدست زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست ٭ بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفانرا منه بر دل گزندی ٭ که درمانی بدست زورمندی

حکمه عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان

مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک می آید **بیت**

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ٭ ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده که مر ایشان نیک آفریده ٭

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتند چرا خاتم و همه زینت بچپ دادی که همه فضیلت راست دارد گفت

راست را زینت راستی بس است ٭ فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند ٭ بدانرا نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان نیکبخت و نیک روزند **حکمه** بزرگی را پرسیدند که چندین

فضیلت که داری چرا خاتم را در انگشت چپ کردی گفت ندانی که

اصل فضیلت گفته اند * انکه جان آفرید و روزی بخت

یا فضیلت همی دهد یا بخت * نصیحت پادشاهان گفتن مسلم

کسی را که بیم سر ندارد و امید زر * موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش * امید و هراسش نباشد ز کس

بر اینست بنیاد توحید و بس **حکمه** شاه از بهر دفع ستمکاران است

و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز

دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند * چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی **حکمه** همه کس را دندان بترشی کند گردد

مگر قاضیان را که بشیرینی * قاضی که برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار **حکمه** قحبهٔ پیر چکند که از نابکاری توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزاری * جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست * جوانی سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد **حکمه** حکیمی را گفتند چندین درخت نامور

که خدای تعالی آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند

مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را وقتی معین است

و معلوم که بوجود آن تازه و گاهی که آن وقت موجود نیست پژمرده شوند

و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و تازه و اینست صفت آزادگان *

برین که میگذرد دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم * ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمه دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه دانست و نکرد و دیگر آنکه داشت

و نخورد **قطعه** کس نبیند بخیل فاضل را * که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد * کرمش عیبها فرو پوشد

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست * جنگ و زورآوری مکن با مست

پیش سرپنجه در بغل کن دست **حکمه** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار

یار دشمنست در هلاک خویش	٭	سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال	٭	پست بازو بجهد می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال **حکمه** بی هنران هنرمند را نتوانند دید چنانکه سکان بازار سک صید را مشغله برارند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله با هنر با مرد برنیاید به خبیثش در پوستین افتد ٭ کند هر آینه غیبت حسود کوته دست

که در مقابله گنگش زبان بود منقال	**حکمه**	هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
چون نیاید نصیحت در گوش	٭	اگرت سرزنش کنم خاموش

گر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی ٭ بلکه صیاد دام ننهادی

حکمه حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان بخورند که در سفره روزی کس نماند و در معده جای نفس **نظم**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	٭	شبی ز پری معده شبی ز دلتنگی

حکمه مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه است سر کرا دشمن پیش است گر نکشد دشمن خویش است و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید تا اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع بود ٭

نیک سهلست زنده بی جان کرد	٭	مرده را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	٭	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمه حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که جوهری میشکند

نه عجب گر فرو رود نفسش	٭	عندلیبی غراب همنفسش
گر خردمند ز اوباش جفایی بیند	٭	خاطر خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	٭	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی که در زمرهٔ اجلاف سخنی بپند شگفت نیست
که آواز بربط با دهل بر نیاید و بوی عبیر از گنده سیر فرو ماند بیت

بلند آواز نادان گردن افراخت ٭ که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلا افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک
رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد
ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن
چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت نیشکر نه از نی است

بلکه خود خاصیت وی است نظم چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود ٭ هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر حکمه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه
عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان

چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی ٭ عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته‌اند صدیقان ٭ شاهدی در میان کوران است
مصحفی در میان زندیقان ٭ دوستی را که بعمری فراچنگ
آری نشاید که بیکدم بیازاری ٭ سنگی بچند سال شود لعل پاره
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ٭ عقل در دست نفس همچنان گرفتار بیت
که مرد در دست زن گربز ٭ در خرمی بر سرای به بند
که بانگ زن از وی بر آید بلند ٭ رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت رای جهل و جنون ٭ تمیز باید و تدبیر و رای وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست حکمه جوانمردی که بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از

شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند ٭ اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره

سیلی کرد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خورده نگاه دارند

تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرند ۞ اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار ۞ وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر

ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر حکمه عالم نشاید که سفاهت از عامی بحلم

درگذارد که هردو طرف را زیان دارد هیبت او کم شود و جهل این مستحکم گردد

چو باسفله گویی بلطف وخوشی ۞ فزون گرددش کبر وگردن کشی حکمه

معصیت از هرکه صادر شود ناپسنداست واز علما بدتر که علم سلاح شیطانست

وخداوند سلاح چون باسیری رود شرمساری برد نظم

عام نادان پریشان روزگار ۞ به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد ۞ وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمه جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند نظ

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ۞ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان حکمه شیطان با مخلصان

برنمی‌آید و سلطان با مفلسان ۞ وامش مده آنکه بی‌نمازست

گرچه دهنش ز فاقه بازست ۞ کو فرض خدا نمی‌گذارد

از قرض تو نیز غم ندارد ۞ امروز دو مرده پیش کردمگن

فردا گو بدارنی زینجا پر کن حکمه هرکه در زندگی نانش نخورند

چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف

صدیق صلوات الله علیه وسلامه در خشک سال مصر سیر نخوردی تا

گرسنگان فراموش نکند ۞ آنکه در راحت تنعم زیست ۞ او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درمانده کان کسی داند ۞ که باحوال خود فروماند ۞ ای که بر مرکب تازنده

سواری هش دار ۞ که خر خارکش پر در آب وگلست ۞ آتش از خانهٔ

همسایهٔ درویش مخواه ۞ کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست حکمه درویش ضعیف حال را

در خشکی و تنگی سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری گران در افتاده ٭	بدل بر آن شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ٭	میان ببند چو مردان بگیر دنب خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه ٭	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزانه باد ٭	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

حکمه ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی ٭	برساند خدای عز و جل
ور شوی در دهان شیر و پلنگ ٭	نخورندت مگر بروز اجل

حکمه بنانهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت** شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات ٭ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات **حکمت** صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **نظم**

مسکین حریص در همه گیتی همی رود ٭ او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان ٭ خاطر خسته در نخواهد یافت ٭ خبرش ده که هیچ دولت و ملک ٭ بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بی گناه را دشمن ٭ مردکی خشک مغز را دیدم ٭ رفته در پوستین صاحب جاه ٭ گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ٭ مردم نیک بخت را چه گناه

ألا تا نخواهی بلا بر حسود ٭ که آن بخت برگشته خود در بلاست ٭ چه حاجت که با او کنی دشمنی ٭ که او را چنان دشمنی در قفاست **حکمت** تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و علم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر آرد به از عابدی که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار ⁂ بهتر ز فقیه مردم آزار

زنبور درشت بی مروت را گوی ⁂ باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

حکمت مرد بی مروت زنست و عابد با طمع ره زن **بیت** ای بناموس کرده جامه سفید ⁂ بهر پندار خلق نامه سیاه ⁂ دست کوتاه باید از دنیا آستین کر دراز و کر کوتاه **حکمت** دو کس را حسرت از دل برون نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح ⁂ گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن ⁂ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ⁂ یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامهٔ خلقان با عزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خردهٔ انبان خود بلذت تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره ⁂ بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکمت** امام را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین پایه در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن او ننگ نداشتم **بیت**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل ⁂ که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ⁂ دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن او تعجیل مکن که هیبت سلطان را زیان دارد

جو لقمان دید کاندر دست داود ⁂ همی آهن بمعجز موم گردد

⁂ ⁂ در خاتمه کتاب گوید ⁂ ⁂

و درین تألیف چنانکه رسم مؤلفانست از اشعار پیشینیان بتلفیقی نرفت و گفته اند **نظم**

کهن خرقهٔ خویش پیراستن ⁂ به از عاریت جامهٔ خواستن

غالبا گفتار سعدی طرب انگیز است

و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علّت زبان طعن دراز گردد
که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن برای روشن صاحب دلان
که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظتهای
صافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت
بشهد ظرافت برآمیخته ملول از دولت و بمقبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لکاتبه

و اطلب لنفسک من خیر ترید بها من بعد ذلک غفرانا
لصاحبه تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الملک المستعان
اللهم اغفر لی و لوالدی و لجمیع المؤمنین و المؤمنات

برحمتک و فضلک و کرمک
یا ارحم الراحمین وصلی الله
علی خیر خلقه محمد وآله
اجمعین کتبه العبد
الفقیر الحقیر الی الله الغنی
خواجه جان سلطان احمد
سیاوشانی
ستر عیوبه و غفر
ذنوبه
تم

ا ١ ب ٢ ج ٣ د ٤ ه ٥ و ٦ ز ٧ ح ٨ ط ٩

ي ١٠ ك ٢٠ ل ٣٠ م ٤٠ ن ٥٠ س ٦٠ ع ٧٠ ف ٨٠

ص ٩٠ ق ١٠٠ ر ٢٠٠ ش ٣٠٠ ت ٤٠٠ ث ٥٠٠ خ ٦٠٠ ذ ٧٠٠ ض ٨٠٠

ظ ٩٠٠ غ ١٠٠٠

اجزای حب عنبر

دارچین درهم	جوز بوا درهم	قرنفل درهم	بسباسه درهم	مصطکی درهم
قاقله درهم	عنبر درهم	عود ماده درهم	دولیجان درهم	مرصافی درهم
قنبر رواند درهم	دغوناه درهم	دفرن درهم	کشنیز درهم	سنبل درهم

بدله قرمز
عنبر محکی اولمازایسه ... ابه اصلندروب بعده اجزا
مجموعنی سحق ایدوب وافیونی گلاب ... استعمال اولنه
مذکوری کثیرا ایله معاً قارشدروب حب ایدوب

انا انصمت الحظ حظك الباقي في السنا
وان تنب لنا عصا و لاح اللمع
جنة

یا من کبیکج ۷۸۶

حب درویشان کلید جنت است
دشمن ایشان سزای لعنت است

بیک اوتوز بدی
رجبک بشنجی

